چو آن آتش فشانی جمله عشاق | رهیده شد ز دل و جان و ز اشواق
همه صف عاشقان بی‌دل [illegible] | بجان خویش بنمودند سلسال
[illegible] خود را به بسته | دل و جان جهان از عشق خسته
همه آتش فشانی کرده از یار | [illegible] جان بسته بر زنجیر [illegible]
یکی خسته دل از ناله عشقش | یکی [illegible] تا قش
یکی افروخته رخ اندر [illegible] | یکی بر داشته بر داده پیغام
یکی بسته ز زلفان رخ یار | یکی جان خود آورده با ینثار
یکی بگسسته از جان همچو جان | یکی گشوده رخ خود با اتقان
[illegible] سوی عشاق دوران | یکی افغان زده خسروانه سوی آن مه
یکی افروخته رخ در چمن گاه | یکی بنموده راه آنکه گم شده
یکی دل سوخته زان ماه تابان | یکی افروخته اندر دل جانان
یکی بگسسته خود را [illegible] | یکی حلقه غلامی کرده در گوش
یکی صهبا خود را نوش کرده | یکی خود را ز جان بیهوش کرده
یکی مستان [illegible] | یکی افروخته [illegible]
یکی مجنون صفت در گردان | یکی از ماه تابان در تحیر شده
یکی افروخته چون ماه [illegible] | یکی دل سوخته از دل چو [illegible]
یکی رخسار خود چون گل نموده | یکی جا خود را از سنبل نموده
یکی یوسف نموده گم [illegible] | یکی از عشق شم آورده آواز
یکی در چاه دیده یوسف خویش | یکی دل را نموده از الم ریش

یکی از جسم گرد خورده در دور — یکی از خویش بنموده صبوری
یکی از خود بسکی از سر بدر شد — یکی از غوغای عشقش بی خبر شد
یکی مجنون بسر از گرد صحرا — بطوف کعبه رفتی بی سر و پا
یکی آواره از خود در همه باب — یکی گریسته از خویش ناواجب
یکی ناله زنان از فرقت شاه — یکی وارفته از نظاره یاد
درهم بسته [illegible] باز — بنغمه [illegible] کشته سر افراز
نمیفقار وفا جان آنجه [illegible] — دراز روی [illegible] جمله بسته
[illegible] — سینه خوف بنموده [illegible] بروز
زجام [illegible] کشیده باده دور — شده مستانه [illegible] طور
بساقی جام داده از می عشق — فشانده باده بر عشاق از ذوق
زمهر نقش [illegible] — خام [illegible] بر صهبا نهاده
می کوثر ز لعل شاه در جوش — شراب عشق [illegible] جوشان
حسن بر مهر زان جلوه بجاها — روای محمد بر کون و مکانها
صفا صف عاشقان از خویش رسته — دل از خمار همه جان در گسسته
ز آب بحر بر لوح و قلم باز — فشانده [illegible] حسرت از سر باز
زهر سو رفته از عشق بر خوانت — جهان خود را صفت خود در بیارات
محمد ساقی و جام نور جوشان — زهر سیمی صراحی خم دختر شان
شراب عشق بر لبها رسیده — [illegible] مهر رجانها دمیده
هما با جلوه عشق [illegible] — که آمد چون سر روش مهر در غار

ستایش

ستایش میسزد یزدان پاکی — که انگیزاند از خود آب و خاکی
الهی کائنی بی شبه و مانند — منزه از همه اشکال [illegible]
مبرا از همه اعیان و اشباه — مقدس ذات پاکش از همه [illegible]
خداوند کریم لایزالی — خداوندی که شان اوست عالی
خداوند منزه از همه جان — پدیدآرنده جانها با اکوان
خداوند قدیم ذوالجلالی — که از کیف و کم جانهاست خالی
بیاری رخ [illegible] بجا نها — فراموش [illegible] زجا نم [illegible]
بیاران باده [illegible] — [illegible]
یکی ساغر [illegible] باز ده باب — که ماند بر [illegible] ظلمت [illegible]
ز دور [illegible] غفلت [illegible] خود بر [illegible] — زلال عشق فرماید فرود [illegible]
نغمه اور [illegible] بطوبی — [illegible] باز دارد سوی [illegible]
تجلی ز احمد مرسل [illegible] — [illegible] ظلمت [illegible] رهاند
چو احمد در فراز عرش [illegible] — ز اسما و صفات جمله [illegible]
عز آنچه [illegible] باید در نظرها — بحکم [illegible] خطرها
بقرب ذوالجلال آورده [illegible] — سرای عشق برپا داشت [illegible]
عشق حق پران کرده [illegible] — مصحف [illegible] کرده [illegible] فرش
بتغرید [illegible] بنمود — بشیطانان ره خود [illegible] بنمود
نغمه حق [illegible] — سراج رخ بدان ره [illegible] فروزد
نغمه داد [illegible] طوبی — مزین داشت عرش و فرش [illegible]

دو نعلی خویش در پوشیده در عرش
مطرز ذات روح خود بدان فرش

گذشت از آنچه آمد در ره فکر
بیاد حق فنا بنهاد ذات باذکر

بذکر حق لسان خویش بگشاد
جهان را سلسبیل عشق بخشود

سبیل یار بپیمود از دل و جان
با قصی و سدره گشت تابان

بآیات و با شمال و ما دوات
بجلی داد بر جمله بدان ذات

سرافیل اش بنطق آمد در آنگاه
صفیر عشق بنمود ای بخبر گاه

ندای محبه بشنو از لب یار
چنین آتش که در لعل گهربار

تو ئی محبوب و تو نفسی حبیبی
بجان بود و در آن ذره نور تیب

بوصل خویش آمد پرده بردار
زاحجاب قدم برداشت آن یار

بیک لحظه همان لولی خونریز
جهانی فتنه گردار آتش تیز

درخشان زوالشرح را بنوی آشنا
برافروز بر نور خود به بیدا

همه جان آتش افشان گری آواز
منور شد زرقی ظلمات دیجور

برقی خویش بر کون و مکان زد
بدان صورت فسون و هم فشان زد

بچرخ اطلسی افروخت پیکر
بوجه آسمان افروخت اختر

بشمس و بدر تابید از رخ خود
سما را زینت افزود و در همه بود

با شمال با سما ایشی داد
با ذوات و سمات آن نور بنهاد

فروزان ذات الواح و قلم را
درخشان کرد چتر و هم علم را

محمد کو ملیک مرسلین بود
امین در کهش روح الامین بود

ز رخسار قدم آن جلوه بنمود
جهان را آتشی بر قلب افزود

حلاز

[illegible]

حلا ز نغمه بعشاق جان کرد
بدان آتش رتبت حلاز از خوف پران کرد

بوریان دلم آتش برافروخت
حلاز آن آتش رخساره در سوخت

ازان لعل لبان آن تو خود بگفت
صدف را زخود بنموده گوهر شگفت

نهالی حقیقت در آن صدف کرد
دل و جانم بدان سودا بپدف کرد

بدرج من یکی گوهر فشاند
یکی مرجانم از رخسار بنشاند

بیار آن باده ای ساقی خونریز
چو مستانه دارم خونم بلالان ریز

بصحرا بر زه ملک رنگ خونم
که من از حال خود بیخودی واژگونم

گرت رحمی بسی لطف است اعجاز
بیا یک لحظه با من باز آواز

صلای من بشنو در جمله آفاق
خبر ده من بیار از جمله عشاق

لبان قند خود را باز بگشای
رخ خود را بس از حجاب بنمای

زلیخاوار بر یوسف بیاویز
حلا خود چه [illegible] نه ای دلاویز

چو یوسف جلوه از چهر آورد
صفا و صدق عاشقان را باز دارد

گهی یک لحظه شور زان جان رأی
چه آن جلوه بعرش ذو الجلال است

لبوداری عالم دنیا روم خوش
نگار شاه آدم جان و هم هوش

زمخش آن که چرخ بنگ و بستانی
چو باز آم نغمه [illegible] بر بستانی

نگلهای رخت آهنگ آدم
سر بنگ عشق در حا بنهادم

منم بلبل صفت در کوه آن گل
تو ئی درخشنده در صبحان آن گل

کنون از خون آن جامم بنیف
که باز آیم بدان سامان پریشان

ز زلف عنبرین پریشانی کرادم
جهان را عنبر آسا باز دادم

بیار آن باده بر چنگ آواز — سروش عشق باز آرو نما ساز
سرود ارغنون او در هلاک — نما پرده‌ای آفاق را چاک
چه از در کهی خواهیم وقتی — طناب خویشی را ز هم گسستن
همانا خوش که جام عشق گیریم — به بیشی زانکه از خود باز میریم
غنون عشق بر کیوان رسانیم — همانا افسانه‌اش باز داریم
برانم که دگر چهره یقین گویم — ره چهره یقین بر دل باز جویم
رحیق مهر آرم را با خامشی — شراب مشک ختم خود نباشم
زجام مشک‌بیز آرم درخشان — شراب صاف آرم ترجمان جان
جانانا کنون کز جام دارم — فشانم که از خوابم برآری
نگر تا شاه بعد از آن فشانها — چه جلوه‌ای اکنون آورد دکانها
زهر سوایی ز خویشی بر خواند — همه مشک و همه عنبر بیفشاند
بیا اکنون که آن جلوه بتبریز — نمودار آمد از شه بی فتن تیز
بر نیکش دگر ره در شکست بند — رخسارش اندر گشته هر
در آنجا آنچه رفت از هستی و از غم — بیقدر خدائی شد متمم
یکی فتنه در آنجا نکی بر خواست — همانا فتنه‌ای تا حالی برپا است
جوهم آغوش با مقصود گشتند — جنوب جور و ستم باز گشتند
دگر نوبت بجور و کینه خویش — شه خدرا نموده باز دل ریش
دل از جانها شتابان بار زدند — سر بیگانه دیده تمام فشردند
دگر ره جلوه شه در همه جا — عوبدا کرد و افتاد غوغا

هر

هر هر هر هر هر هر هر

بهر طرف یکاره این برافراشت — جهان را آیت حق بار بنگاشت
بلارابه به تبریز و بزنجان — بتبریز تیزدو هم صفاهان
جهان آشوب بنمود از لب شه — یکی ز خشنده نوری شد برآنه
بلارابه به تبریز درخشان — یکی تجلی صفت گردید رخشان
در آن بحار آیات حق گشته پیدا — ز بعد تیزرو شد فتنه در آنجا
همه عشاق بسته صف بصف باز — یکی جان داد ایثارش بصد ناز
یکی خود را غریق بحر بنمود — یکی خود را حریق نار افزود
همه سر خوش زجام شاه گشتند — فروزان اختران و ماه گشتند
همه خورشید و شش در مهانشان — نبد جز شاه دگر و هم نشان
بعشق شاه کوثر نوش کردند — وزان باده خرد مدهوش کردند
شراب عشق نوشیدند از جام — ز لعل شاه خود گرفتند خود کام
درخشان باز روی شاه دیدند — بلای کن فکان بر جان خریدند
بدان سودا فدا کردند جان را — گذشتند از مروت استخوان را
ز جام باده خود سرشار گشتند — بخواب اندر شده بیدار گشتند
همه شبها ز مرغان جهان کرد — دلها باز بنمودند آن ورد
رود در هجر دلبر درفشانند — همه روز و همه شب نوحه خوانند
فغانشان جز بعشق شاه نبود — دلهاشان بجز آن ماه نبود
دل خود ریش بنموده ز غمها — فسرده بر تن و جانها المها
بانات شده عاشق و هجرانها — بذکر حق نموده مباهات

الها داورا شاها قدیما / خداوندا کریما یا رحیما
بحق حرمت نفس پیمبر / بحق آیت لوح مکرر
بحق حرمت نقطهٔ معلی / بحق طلعت خورشید اعلی
بحق حرمت آن نفس اطهر / بحق کشتهٔ یحیی حامی سر
بحق حرمت باب مقدم / بدان جلیان که باز آمد بآدم
بحق عزت واه غریبان / بحق گریه و سوز یتیمان
بحق آنکه در راهت خروشید / بجان و دل بسبیل عدل کوشید
بحق آنکه ثابت دست پا را / بحق آنکه افروزند ما را
بقلب ریش و جانهای گرامی / که بنمودند شه را خود غلامی
بدلهای پر از درد پریشان / بنقش خویش و جانهای عزیزان
بدان نفسی که او را جا بگردند / جملا از فرقتش غمناک کردند
بدان روزی که او را تیر آمد دوخت / بدان ساعت که رخسارش برافروخت
که حاجات جهان را برآورد / غم شه را بدلها کی فزون تر
بدان خون مطهر کاندر انجا / همه نقش جهان بنمود احیا
بدان آب حیات زندگانی / که از وی خضر زنده شد جاودانی
بدان آخر که آن نفس مقدس / بدست دشمنان گردید بیکس
بدان روزی که آن مه در خفی شد / همه جان و همه دل بدرقی شد
بدان ساعت که جان بنمود ایثار / که ما را ایمنی در [illegible] بسیار
بدان وقتی که آن شه گشت بیکلام / رهائی بخش جانها را از این دام

بدان

بدان روز مطهر کان مجلی / برخ بنهاد انقاب تجلی
بدان ساعت که آثار رخسار رخشان / بزیر تیغ رفت و گشت پنهان
باهلهائی که جان دادند ایثار / رسیدند از خضوع از خلق اکوار
بدان دلها که بر دار رسیدند / بلیات جهان برجان خریدند
بقدوس و سبوح و بقیوم / بقرب حضرت باتر و میوم
باثار تجلی از جمالت / بانوار و بآیات جلالت
بلاهوت و بملک و خلق ناسوت / بجز قدس و جلیا نهای هاهوت
که جانرا ایمنی در آتش میندار / و گر آتش و هم جبری کنی ابناز
محمد الله که نعمات تمام است / جهان دل بروی ار انتقام است
سپاس بیقیاس آید ترا باز / که گفتم را بنطق ار ای بحر ساز
الها دادگر تا قدیما / خداوندا عظیما یا رحیما
چو شه زان صبوحی که چشیده است / بدان شربت دل از عالم کشیده است
از آن ساغر بده جامم بهر دم / که اشتابم بسوی بیغم و غم
الهی با خودت دمساز گردم / که زان جلوه بتو اغاز گردم
الهی مستیم از باده تست / سر شکم از غم بنهاده تست
الهی هستیم خود ذکر تو بست / نهست و نیستم جز فکر تو نیست
اگر یک لحظه با خلقت بکوشم / هزاران توبه و صد عذر کوشم
گر از [illegible] سالک نشینم / در آن آثار انوار تو بینم
چه در هر خلق آثار نمودی / غریقم کرده و حیرت فزودی

بحر هجر تو مغروق گشتم / بدان آتش ز تو محروق گشتم
الهی سوخته جان و تن من / بآتش دردی بیوا مسکن منی
جمالدر آتش هجران نموی / بکام اخگری آتشیان فرود
بیا ای ساقی افسانه گویان / قفای حق بحسر سوی شتابان
شراب چهر کن ساغر خود / که تا آسایشی آید بموجود
بیار آن باده بدهم از معانی / که در بیت فشانم زنده کانی
بجوش آور دل اهل خرد باز / که دلها باخرد یکبار آواز
صراحی ازل در چرخ آور / صبوحی قدم در ده مکرر
نما جان جهان ثبت از می شاه / که رخشان باز ماند طلعت ماه
بها با به که مستانم کنی باز / که تا نکشایم از دل پرده راز
جهان مستان شخف بنمایم از نور / رهانم خلق را از لون دیجور
بگنجور خبر دارم گهرها / باصد فابر بارم دردها
کشایم بند از حجاب هستی / بهوش آرم جهان از تیغ ومستی
زر جان ز همه سنگ ایقان / محک وارش محک آرم بار زمان
مجحص دارم این قلب مصفی / مطرز دارم این روی منقی
بتابند الهی نغمه آرم / جها زانفخه دیگر سبارم
جو اسرافیل صور عشق آرم / زمان را آیتی بر دفق دارم

جو

چو سنبل تازه دارم روی عالم / چه بلبل برگ افشانم بآدم
چو روی گل شوم شگفته از بار / مسلسل گیسوان آرم در دربار
ز زلفان رخ شب و تب آرم / کلاه عشق بر سر شکست آرم
بنغمه‌ای آورم ورقای رخسار / چو غنچه برگ بیم غنچه یار
برنگ نو ربارم بر همه جان / بنغمه ازل باز آرم الحان
چو بلبل در سرود ایم یکبار / تغنی باز آرم از لب یار
سیاوش وش درآیم چو باتش / بسوزم خویش را زان تار دلکش
چو پروانه در آیم گرد آن شمع / نمایم خویش را با عشق او جمع
بسوزم هستی خود را بدان نار / باخرام آورم لعل شکربار
چو طوطی شکرش بدان لب / نمایم مست جانها را بدان حب
بساعاتی که شد در صبح آدم / بدان ساعت که بر روی تیغ آدم
بهنگام قیامت از قیامش / بدان وقتی که جانها شد بدامش
بأحیان تجلی زان مجلی / که جانها را بیفروزد از تجلی
برخسارش جهان دربرده ابر / بدان وقتی که بارید آتش جمر
بدان ساعت که جان تسلیم نمود / بدان حینی که حق کرّم فرمود
بدان ساعت که از عالم بیرون رفت / بدان وقتی که رخشش بر در دل رفت
بدان حینی که او را سینه گردند / دل و جانش زحرمت خسته کردند
بدان وقتی که شرا باز بستند / بدان حینی که عهد دلش در شکستند
بدان جلوه که رخشید از جمالش / بهنگامی که دلها شد بدامش

بدان مجلس که بر پا گشت زان باد   بدان ساعت که یوسف رفت از کار
کزان باده چشانم بزم رنگ   رهانم از جهان وز غم زنگ
چشانم زان صبوحی که چه دراه   کشانم سوی او تا آیم از راه
بنفشانم ازان باده که جان است   بدان رمز که نقاشش عیان است
ازان صهبا وزان باده مصفی   وزان کاس خرد در عرش اخفی
ازان جامی که شه نوشید از اول   وزان باده که در جوشید بی غل
وزان ساغر که جانها مست آرد   وزان صهبا که دلها دست آرد
وزان آب خرد در کاس جا   وزان جام ابد در حوض علیا
بر یکبار زیم ساغر جان   که بر بندم زبان از ذکر امکان
بحق شاه پیوندم بعالم   ز نکهت وهمت او بزم یا دم
بصیرا نور افزایم ازان یار   بجان و دل کنم هوشی دگربار
بشنوم جمع نغمه آرم   چو نخل عشق حقانی رسته دارم
بلحظات اشارات و بنغمات   چشان جان جهان از جام صهبات
چه آن چرخ خرد دستار آری   جهان از نغمه با ساز آری
یکی آمیخته بر روی سنبل   یکی او بخته بر شاخ گل
یکی انگیخته از خویش زنگی   یکی در ریخته بر قلب سنگی
یکی در سوخته از فرقت گل   یکی افروخته چون زر بلبل
یکی چون عاشقان از خود رهیده   یکی مست خرد لب را مکیده
یکی

یکی زخود رفته آتش شوق   یکی زخویش وا رده باده ذوق
یکی پروانه گشته شمع جان را   یکی در سوخته کون و مکان را
بهر طرفی غفار بسته آهنگ   بهر سمتی سواری روی شبرنگ
بهر سو فتنه زان صورت جان   بهر طرفی فانی اندر امکان
یکی آهنگ سینا طرف بسته   یکی از خویش واز عالم برسته
یکی در خویش بینند صورت شاه   یکی عکس خرد آرد بخرگاه
یکی جام ازل نوشد بعنبر   یکی جان جهان بنهد بآذر
یکی افسانه گوید از لب یار   یکی از خویش بنهد مجمر نار
یکی رخ را برافروزد در سلیمان   یکی بر در فشا ازانه چو دربان
یکی راه خرد جاروب سازد   یکی صد فتنه و آشوب سازد
یکی مستانه در راه است پویان   یکی از هجر نالان و گریان
یکی چون من اسیر اوان است   یکی خندان و گریان در جهالت
یکی آشفته رخساره اوست   یکی وا رفته نظاره اوست
یکی خود شیفته از لعل دلدار   یکی آشفته زان جلیان رخسار
مرا بر دل هزاران افغان است   بیا ساقی که وقت امتحان است
شرابی ده مرا زان آتش لعل   که آساید دلم از آتش غل
بیاور آن باده زان صهبا چو دار   که خون من بریزد نزد دلدار
بیاور آن مصطبه زان جام باقی   که نسان از هجر و فراقی
بیاران ساغر چو زر برخشان   که آزادم کند از قید امکان

بیاران باده لعل در ساغر / که آرد شکرم از لعل دلدار
بیاران آن شربت شیرین تابان / که روی خود به بینم من بایقان
بیاران انگبین لعل دلبر / که انگیزد دلم را آتش اندر
بیاران شربت قند مصفی / که مستانه نماید راه سینا
بیاران لعل رخشان از لب یار / که دیگر روزه ران کردم نگونسار
بیاران آتش رخسار آن ماه / که مستانه نمایم بدان راه
بیاران نغمه زان لعل درفشان / که افسون زمانه دارم افشان
بیاران رشته سخان الهی / که باز آرم بجانم پادشاهی
بیاران غنچه طوبی اسرار / که آواز خرد دارم بهر بار
بیاران نغمه زان عیسی دوران / تا نفخی بصور ای پرازمان
نما از شرار نمک باران / بزن آتش بجان غمگساران
بدان شغره اهل جهان زن / فانی کرکنیان داستان زن
زلعل شکرین آن شربت آور / محلا خود حیرتی زحیرت آور
اگر بفروزیم آزان رخ و چهر / بفروزد دلم زان آتش مهر
چو موسی در سنایت باز آیم / بسوی نکته مهرت شتابم
برقص آیم چه سیمرغ خرد باز / بنغمه باز دارم چنگ را ساز
بتغرید از دل گویم این لب / فغان از شعله چهارم [illegible]
سما را زینب افزایم ازان نور / زمینی را ستیز آرم بدین نور
بسور عشق بر بندم تجلی / به نیکاه قدم جویم تجلی

بزدم

ز دهر دو سر بدآیم خود شتابان / باکوان و زمان آیم فروزان
زکاسی عشق جویم آن می ناب / دو زلف نور بنمایم بدو تاب
زداو دولت آن نغمه آرم / بجا بلهای جهان آن نور بارم
تجلی زان جمال آدم باکوان / بدر سوزم جهان را زآتش جان
ز جلیان تجلی نغمه آرم / بدان نغمه غم جان زنده دارم
بیاران باده صافی ادنی / که صافی آردم از می اصفی
نشاید بر دل خود غیر دلبر / بیا ای جان و غیر از یار بگذر
چو غیر از حق بدلها جلوه آری / نه نوری بلکه تو ظلمات داری
ز ادنی وادی تجلی زتار جهانی / فرو رفته باکوان و زمانی
بیا ساقی بلب جامی فشانم / بیاران ساغر از خود رهانم
بده جامی زلعل آتش افشان / بر این دل سوخته لبی بنفشان
محلا خود شربتی از شاه آور / تجلی آر بر دلها فزونتر
چو مستان جان عالم را کنی باز / بدل جوید فری بنمای آغاز
عبیر و مشک افشان از رخ یار / تجلی تازه در خلق ادوار
بیاران باده رنگین جامی / که بنماید ره خلد برین را
بیاران و شیشه عشق بنها / که باز آرد بجان رنگ و بیها
بیاران آن می که مستانم نماید / تجلی یار ره جانم نماید
بیاران آن [illegible] بارم آرد / زجام عشق حق بیدارم آرد
بیاران باده از لعل لب یار / که هشیارم کند آن جام [illegible]

بیار آن انگبین خوش رستی / که آسایش دلم از هست و مستی

بیار آن مصطبه از جام باقی / که در روی باز بینم روی ساقی

بیار آن شربت شهد شکر ریز / که بر جانم بخندان آتش تیز

بیار آن باده زان لعل [illegible] / وزان ساغر بده آبی بیفشان

حلاوتی بر پی آتش عیان [illegible] / جهان من برآن [illegible] بخوان [illegible]

در روی خوشی آن برقع برافکن / حلاوت خوشی بر دل بیفکن

حجاب غنچه برگیر از رخ خویش / بیاد خوشتی آن جام در نوش

[illegible] در شتابی ای وفایی / بعزتش و فرش بلند از و [illegible]

بیار آن سلسبیل لعل دلدار / بیار آن کوثر از آن جام [illegible]

بیار آن نعمه [illegible] که بو گفت [illegible] / شکر بفشانم از لب [illegible]

بیا ساقی فدایت جان عالم / فشانم [illegible] تا خود [illegible]

بیا ای ماه رو جامی بر افشان / ازان باده بجام جان بیفشان

جهان از [illegible] صهبا شده دار / که تا جان از دل از [illegible]

بیا ساقی که من مست تو جانم / ز سودای تو از دلها [illegible]

بسوز عشق باز آن مست باشم / بوقت یاوری بی دست باشم

باول نوبه هشیارم نمودی / بدم در خواب بیدارم نمودی

کنون [illegible] ام [illegible] زنگ / زبان افتاده ام کردیده ام لنگ

کنون آن قافله از عهد مستی / [illegible] خوابت و مستی

بیاد صبحگاهی مست گشتم / بدم سرمست لیکن [illegible] گشتم

ازان

ازان باده که بر جانم نمودی / غم و درد دلم بر دل فزودی

ز بوی خوش آتش جان ربودی / که از هجر فراقت [illegible]

[illegible] گوهر [illegible] شربت نور / [illegible] باده هم زان جام [illegible]

از آن سلسبیل باز کردی / به تسنیم سبیل آغاز کردی

ز کوثر چون تهی شد جان عالم / [illegible] آتشم بر فتنه و دم

جگر را چاک از [illegible] نمودی / غم آن هجر بر جانم فزودی

پریشان وار در لرزش [illegible] / ز گردون باز بینم این عجایب

بهر شطری [illegible] تو باز / بهر سو فتنه بیهوده آغاز

ازان آتش که در جانم [illegible] / حلاوت دل [illegible]

فروزان اختری شد جلوه بنمود / حلاوت خود اختری بر دل برافزود

چو سیاره شدم در [illegible] / شدم نالان ضعیف در کوی جانان

[illegible] بر من تیر جان زد / حلاوت خود [illegible] بر دو جان زد

اگر صبح وصالش آید بیدار / حلاوت خود [illegible] آید دگر بار

وگر آن فخر [illegible] / همای چشم آید بهر سوی

اگر آن اختر [illegible] / بدل خط اختری آید بهر راه

وگر آن [illegible] در رخ دل / بکوی دوست آویزد بمنزل

اگر آن باده [illegible] گردد از نور / درخشان باز آیم در حف طور

وگر آن [illegible] / حلاوت نوری ز رخسارش برآید

اگر آن شاه بار آید بکیوان / سر بر خود بکیوان آرم از جان

وگر آن یار فیروزد بسینا
شوم نورانی ازان روی بیضا

اگر دست تجلی ار دار طور
همه خود نور بخشاید بدید نحور

وگر با ظلمت آید با رخ جان
جهان نورا سیر بازار دار اتقان

اگر خود ساقیم جامی بچشاند
همه بکسسته از جان ور کشاید

وگر آن ماه رو خونم بریزد
هزاران آه و غم زین کشته خیزد

بیا ساقی دهم جامی زکوثر
وزان صهبا بیار آن آب اطهر

فشانم زان حمیا کی ساقی
که زان باده شوم در خویش باقی

بیاران زنجبیل از لعل دلدار
بیار آن آتش از لولی انوار

بیار آن جام زان صهبا گلشن
بیاران باده طوبی اسرار

بیار آن انگبین لعل در بسار
بیاران شربت باقی اصفا

بیار آن ساغر محمد مصطفی
بیار آن نکهت اسرار مستود

که آن نکته همه جان است منظور
بیار آن مصحف ناطق ازان لب

تمام آیت زان لوح اعجب
گران مصحف بخوانی بر دل و جان

جهاز ار یفته بخشی با گوان
وگر آن لوح را خوانی بعالم

یکی نفخه بدیداری با آدم
سراسر جمله را اشفته آری

دری از هر جهت در بسفته وار
بیار آن باده تا من جام نوشم

که از جان جهان اری خروشم
بیار آن جام زان دریای خون ریز

یکی ای یکجان و جستانیا ریز
یکی ابر شفقه [illegible] ر زرخ

تا جان خرد ار جهر فرخ
چو غنیم رحمت اری در سموات

لوح

رمان

زمان را زینت افزائی ازان ذات
ببستان هر یکی در نغمه آیند

بلبلان غنچه شاهی فزایند
همه سرگشته از خود جان سپارند

خرد را از می جان تازه دارند
یکی مزمار داودیش رچنگ

یکی نغمه ز دل بنماید آهنگ
یکی آواز بردارد بنغمات

یکی خود نور افزاید ازان ذات
جهان عشق تازه باز ماند

همه شمع در بر دلها نشانند
غم دنیا برداز جمله دلها

فزاید زین همه نور منزلها
خرد ز آب بقا خوشبوی شوید

دل و جان نیز از هر بوی شوید
مشام جان ز بوی یوسف طور

معطر کرد از ریحان آن نور
جهان و دل شود مست از خم شاه

فروزان کرد آن رخسار چون ماه
سروش عشق آید زان تجلی

بیفزوده همه جان از تجلی
در افشاند لب یار از سر جهر

شموس عشق افروزد ازان چهر
بیاران طلعت شیرین رخشان

تجلی آر زان ره پرچم کمان
بنغمه نای جانا اور نغمه

سرود مهر آور زان مغنی
زجلیان رخ دل را افروز

دل عشاق زان جلوه بیفروز
بنای عشق اور ساز داود

که ان نغمه بجانها مهر افزود
همه هر لحظه آهنگ بجان است

که ان نغمه همی عهد بجهان است
فنا عشق تو بر نای جان بود

همه هر باره در [illegible] بجهان بود
سرافیل تو نفخ صور در دل او

ازان ره جلوه بر خلق بجهاد
اگر چه شاه رحمن درد افزود

ولکنم

ولیکن چرا هم از عشق نبود / اگرچه شاه بر جان آتشم زد
ولی جامی بطلب آتشکم زد / اگرچه دور ماندم از وثاقش
ولیکن باز جستم در عراقش / اگرچه آتشکی بر این جگر زد
ولیکن ابر از چشم نیشکر زد / اگرچه باز در آتش فتادم
ولیک از مهر آن باده فتادم / اگرچه آتشش جانم را فروخت
ولیکن نوری از مهرش بیفروخت / اگرچه در فراقش دل پریشم
ولیکن باز خواند سوی خویشم / اگرچه درد دمسند هجر بغم
ولیکن خویشتن را آزمودم / اگرچه پرده چشمم بدرید
ولیکن دل و ذوق شاه بگذید / اگرچه روی خود از من نهان کرد
ولیکن آتشم اندر میان کرد / اگرچه مهر او برقع برانداخت
ولیکن آتشم از مهر افراخت / اگرچه روی او در پشت میغ است
ولیکن مهرش از دل بیدریغ است / اگرچه در پس احجاب باشد
ولیکن موی او در تاب باشد / اگرچه آن نگار از من نهان است
ولیکن مهر او بر دل عیان است / اگرچه روی او پوشیده گردید
بدل آن چشمها جوشیده گردید / اگرچه شاه از صورت نهان کرد
ولی عشقش جهانی درفشان کرد / اگرچه باز پنهان کرد رخسار
ولیکن نور او رخشان بهر بار / اگرچه ساغر او در خروش است
ولی آن باده در دلها بجوش است / اگرچه [illegible] او ناپدید است
ولی در جام دلها آن نبید است

اگرچه

١١

اگرچه خسته در ماغوسم آورد / ولی بر روی خود ما نوسم آورد
اگرچه بر دلم آن آتش افزود / ولی آن ساغرم از مهر بخشود
اگرچه آن قیامت هست از جان / ولی آن رستخیز آمد باگوان
اگرچه در قیامت شد فتاش / ولیکن جام ما و آب جانش
اگرچه مانده ام در عشق دوری / ولیکن دست جان و آن حضوری
اگرچه دور از مهر جهانم / ولی نزدیک آن مه در فشانم
اگرچه بنگه ام ناموس جان گشت / ولی یا دستم خود ار مغان گشت
اگرچه دشمنان در صید جانند / ولی ز خویشی آه حق ندانند
اگرچه هر طرف عدوی است خونخوار / ولیکن مهر شاهم شد کلهدار
اگرچه هر مغان آواز صور است / ولی آن سور هجر است و دور است
اگرچه دوستان از من بریدند / ولیکن راه دوزخ خود خریدند
اگرچه عدو را بر من پسندند / ولیکن عاقبت بر خود بخندند
اگرچه من بجایم خود نگونسار / ولیکن آخرش دانند هنجار
اگرچه من بصید اندر عیانم / ولیکن خود بعهدش رایگانم
اگرچه مانده ام در این صبوری / ولی با کم شد از نزدیک و دوری
اگرچه خسته و ریشم بجاغوس / ولیکن نغمها آرم چه طاوس
اگرچه مانده ام از دل پریشان / ولی از مهر دارم جام رخشان
اگرچه فرقت شاهم بجان است / ولیکن ساغر مهرم عیان است
حلاوت هست از هجران او رشی / چگونه باز دارم بر خرد نیش

اگرچه دشمنان بر من ستیزند | ولی یکسته خون من بریزند
جهان جامی است بر کف زهر ناب | سوی آن یار آرم با شتاب
چو ساقی فتنه در عالم دوران کرد | جهان فتنه در بیدا نهان کرد
جوان فتنه بنور انور افزود | کلا نوری ز نار دل بیفزود
نگر تا چه نمودند آن لعینان | بتاراج آمدند و قتل یاران
گرفتند و ببستند و ربودند | غم عالم بجان من فزودند
[illegible] الم بیکطرف بسته | دل هر یک ز داغ هجر خسته
سپه را سوی نور آن کشیدند | بپای خویش از جنت رهیدند
بنور آن جور و هم بیداد کردند | در کین و جفا بنیاد کردند
زیکسو ماه رویان با دل ریش | مسلسل گیسوان شان از پس و پیش
زیکسو نوجوانان بسته در بند | گرفته راه کوه و دشت و دربند
زیکسو کشتگان از خشم فتاده | بخون آغشته سر در ره نهاده
بیکسو دختران ماه پیکر | نشسته آذر افشان بمجمر
بیکسو مادران و جمله خویشان | همه مویه کنان و اشک ریزان
بیکسو کودکان روانان بر و بند | ببر کنده ز هم زنجیر و هم بند
از آن حال دگرگون با دل زار | چسان بنمایم ای جان راه هنجار
بکوه و دشت ماندم با دل ریش | فتادم داغها از کوه هر خویش
نه یاری و نه غمخواری بجامان | بلای فتنه شد از خلق بیرون
بصحرا بازگشتم با دل درد | نمودم آه حسرت از دل سرد

چگویم

چگویم آنچه در طهران نمودند | غمی از دل ازان افغان نمودند
بطهران دیو ساز بند بیداد | ز هر سو ناله و هم شادی آمد
نمودند آنچه نامقدور خانان | بویرانی نمودند خانمانشان
یکی را بسته با زنجیر کردند | یکی را برده بی توقیر کردند
بکشتند آنچه شد مقدور آدم | فزودندی جفا از حد بیش هم
بیندیشان بیم از یزدان داور | همه بر دشمنها خود دستاور
چگونه ساز آرم جنگ جا را | چگویم واقعه مازندران را
چگویم آنچه در تبریز کردند | جها از دیده کان خونریز کردند
چگویم آنچه در ملک صفاهان | بحد نها آمد از بیگانه عدوان
چگویم آنچه در شیراز کردند | همی خود جور و فتنه ساز کردند
چگویم آنچه در تبریز خونریز | پدید آمد ز رفتار دشمنان نیز
چگویم آنچه در بغداد کردند | بجانها ستم و بیداد کردند
چگونه در بصفا آرم قلم را | بدینسان باز بردارم رقم را
چگونه باز پرواز آورم هوش | که تا جانها نیایم مست و مدهوش
چگونه در زبان آرم سخن را | چه سازم ها ازین درد کهن را
بیا ساقی فشان باده بدست | که تا از خویش و عالم بگسلم دست
بیاور آن باده زان لعل درخشان | که چون استاره آرم نور رخشان
بیاور آن آفتاب غانقرا را | فروزان دار ماه و اختر را

بشیرا ازان خورشید رخشان   بجو در تبریز آن ماه پنهان
بیار آن نغمه زان لعل دلبر   بیار آن مصطبه زان جام دستار
بیار آن ساغر قدسی ازل را   که آتش در زند خلق و حلل را
بیار آن آینه چهره دلبر   که عکس شه دهد بر دل فروغ
بیار آن جام باده زان لب قند   که آزادم کند از دام و هر بند
بیار آن جام عشق از می بخود   که چون گوهر همه آرد بخود
زکنج گوهرین آن نکته آرد   زگوهر گوهری ناسفته آرد
صدف را باز شو بر از همه لوف   صفائی باز بخشد بر همه کون
اگرچه شاه در عرش العروس است   همه از مهر او هر دم سرخوشی است
اگرچه جام شاهی دست دارد   همه خوف و فرخی زشست آرد
اگر در جنگ طور است رخشان   همه خط ذری نهد بر این جان
اگرچه عاشقانش جف کشیدند   همه از هجر او حرف کشیدند
اگرچه بی نیاز است او ز کون   ولی کار نیاز اوست بیان
اگرچه آتشش در کن فکان است   ولیکن رقصش اندر جهان است
اگرچه باده اش در کوثر استی   هوای مهر او را نیز سر استی
اگرچه ساقی او باده ریز است   ولیکن باده اش در جام تیز است
اگرچه ساغرش در قدس فردوس   ولیکن ساقیش در مجمع انس
اگرچه آن لبش اندر فشان است   ولیکن جان عاشق ارمغان است
اگرچه باده اش در جوش باشد   همه آن حلقه اش در گوش باشد

اگرچه

اگرچه اوست ساقی اندر این بزم   خود او ساقی و مستی جام در این بزم
اگرچه عکس او در کن فکان است   ولی مرآت روشن در جهان است
اگرچه آفتابش در سطوع است   ولی مرآت جان اندر سطوع است
اگرچه عکس او در جام می بود   ولیکن روح او در این بدن بود
اگرچه من به بوی جهان فسردم   ولیکن آتشی از هجر خوردم
اگرچه من بدو افسانه گشتم   ولی دیوانه وش در خانه گشتم
اگرچه شاه بر من آتش افروز   ولی آن باده ام بر دل بیفروز
اگرچه مانده ام در نیستان گرد   ولیکن بلبلم در گلستان گرد
اگرچه روی گل از من نهان داشت   ولیکن گلشن از مهرم افراشت
اگرچه خار جان بر من فشان کرد   ولیکن سنبلم اندر دهان کرد
اگرچه عود وش در آتشم برد   ولیکن آتشی بر من بیفسرد
اگرچه مضطرم بنمود از عشق   ولیکن خاتمم بنمود از رفق
اگرچه باده ام از عرق آورد   ولی دیگر هم آن رحمت آورد
اگرچه در معشوقان مغوشم من   ولی از عشق او آتش وشم من
اگرچه لعبتش اندر خروش است   ولیکن دیگ قلب من بجوش است
بیا ساقی همه افسانه گردان   بدان شمع ز دل پروانه گردان
همه چون شمع در سوز و بر افروز   چه پروانه همه در شمع خود سوز
همه چون عود اندر آتش آور   بدلها جذوه زان دلکش آور
رقیبات تجلی مظهرم دار   همه در کوی آن شه منظرم دار

چو غواص فکر دُر لولی بر آورد … همه لولی صفت اندر سر آورد
گهر افزود بر منشار عشق … همه خود گوهری بنمود از فوق
بدان گوهر ز جان کو بر وش آزاد … طراز قدس و یار دلکش است او
بیا ساقی کنون که رفته باشی … همه اسرار دل بنهفته باشی
بیا تا آنکه جامی از لب یار … دهم بر جان از لعل دُرر بار
بیا تا آنکه در هوش فزایم … بنوشش یار در نوشت فزایم
بیا تا آنکه بی لعل نوشی … بیا تا آنکه در یابی تو هوشی
بیا تا آنکه مستان باز آئی … بیا تنگ نغمهٔ آواز آئی
بیا تا آنکه مستانه کنی دور … بیا در باده نوشی ساغر خود
بیا در تنگی ظلمات هیچ … فشان دست ز خلق هست و هیچ
بشمس حق نظر کن در فلک باز … که آن خورشید بنود با کس انباز
خدا بشی فرمراز بدو رخشان … بدو افروخت جانها را با کوان
پس آنکه ما هر از جلوه نور … بیفروزید ما بان در خم طور
کنون که جلوه حق آشکار است … چرا انبار جان این مور و مار است
کنون که آسمان با اختران است … چرا دل را انکه با این وان است
کنون که جلوه رب است رخشان … چرا در جلوه ها شیم والوان
کنون که ما در بنگه وصال است … چرا جان را بجا نها قیل و قال است
کنون که آفتاب حق هویدا است … چرا رخ را نظر خلق بیدا است
کنون که مشتری در استطلاع است … چرا دل را بغیرش اجتماع است
کنون

کنون که زهره چون در چرخ است تابان … چرا دل غیر از او باشد فروزان
کنون که جلوه مریخ برپا است … چرا جان را بغیر از نور او آواست
کنون که آن عطارد در طلوع است … چرا دل بغیر از او طلوع است
کنون که نجم دلها در تجلی است … چرا بر غیر حق جان در تسلی است
کنون که جام حق اندر خروش است … چرا میخواره ها را بانگ نوش است
کنون که بوی حق است رخشان … چرا در ره حوف مارسم پنهان
کنون که یوسف اندر روزه کار است … چرا خود آثار نجا دلفگار است
کنون که ساقی حق باده زن است … چرا دلها بجا نها مه مستیر است
کنون که نور او در اضطرام است … چرا افاق چون شاه با نظام است
کنون که ما با وطن التهاب است … چرا سیمای ما را خود حجاب است
کنون که باده او در شباشب است … چرا دلهای عالم در خراش است
کنون که ساقی آمد دل شکسته … چرا آن نور در محفل نشسته
کنون که من در این سودا خموشم … چرا آن باده از لعلش ننوشم
کنون که من بهجران ماندهام پریش … چرا آن داغ ننهم بر دل خویش
کنون که من بمیخانه در جهانم … چرا آن نور را در دل نخوانم
کنون که من پریشان با ملالم … چرا چون بلبل از دوری ننالم
هنوزم جام رب اندر مذاق است … کنونم آن تجلی در وثاق است
هنوزم آیت او در شهود است … کنونم جلوه او در این وجود است
بیا ساقی بطرف این چمن زار … بگیر آن جام بدهم از لب یار

بیار آن [illegible] حق پرستی / که آساید دلم از جمله هستی

بیار آن بادهٔ نوشینه [illegible] / که هشیارم در این [illegible] به بازار

بیار آن ساغر سیمین [illegible] / که مستانم کند از بادهٔ آن

بیار آن آتش رخسار جانرا / که نسیان آورم حرف فسانرا

بیار آن فتنهٔ جان جهانرا / که از خود باز دارم این و آن را

بیار آن آینهٔ رخسار دلبر / که بیهوشم نماید خود بدان در

بیار آن آفتاب نازنین شیراز / که از خود باز دارم بانگ و آواز

بیار آن شمع از چرخ درخشان / که افروزد جهانرا از رخ جان

بیار آن ماه از چرخ مصفا / که آن جلوه کند بر زشت و زیبا

بیار آن دفتر فضل و جدائی / که از هجران در آرم آشنائی

بیار آن ساقی سیمین ذقن را / که بگشاید رقعه تر دهن را

بیار آن آفتاب خویشتن را / که در سوز و گداز آری رسن را

بیار آن آئینه رخسار رخشان / که چون لعل فراز آرد بناگوان?

بیار آن جام و عکس در بدن ده / که از خوشی آن قول و سخن ده

چو من از خویش بگسسته زبانم / بدان ساغر بخوشی آید آلم

جهانرا آور ها بدهم زان جور / بگفتم بوالهی جامی از نور

بجام من کن از آن باده نوشی / که آن آیم و بسد از شر و شکی?

بمن ده ساغری انجام رخشان / چو گوهر بار آن [illegible] را بیفشان

چو از آب وفا جامم کنی پر / بجنبور آرم از دل گوهر در

بجو

چو در عشق از اغواصم آری / بکام آن در گوهر در آری

کنون در بحر تو غواص دارم / بدان غوص خرد گوهر بیارم

کنونم در بحر آن صدف در قلب و جان است / جهان خود گوهر و در عاریان است?

ز مرجان لب مرجان فزایم / وزان لولی گوهرها بس بیارم

دگر باره برافروزان جهان تاب / تا [illegible] کجا نها باز داد آب

بیار آن مصطبه زان لعل رنگین / فروزان دار شمع جان زرین

چو برمی فتنه دنیا برافراشت / جهان دیوانه وشی هر دو دست بگذاشت

ز نور او رسیدم با دل زار / بکوه و دشت [illegible] ره بار

برارا الملک از طی رشت و قزوین / گرفتم راه و پیمودم ره و دین

دگر در بلده طیب فروزان / درخشان گشتم از آن ماه رخشان

وز آنجا سوی کرمان شاه اکرم / کشیدم رخت با اندوه و پر غم

دگر عزم خبر بنیاد کردم / رحیل از جان سوی بغداد کردم

در آنجا سالها از فرقت شاه / نمودم جای در خانه و خانقاه

پس از چندی بکار شاه عادل / فراغت گشت بر ایران و جاهل

بعزم ره کشیدم رخت خود را / نهانی داشتم احوال بدرا

بچندین ماه در کوه و بیابان / ره جانرا بپیمودم بحرمان

پس آنگه رخت بر دریا کشیدم / وز آن دریا بسی صهبا چشیدم

بعزم آنکه در استنبول آیم / باه و ناله و غمها فزایم

چه در آنجا رسیدم با دل ریش / فزون آمد بدل زخمی از آن بیش

در آنجا آنچه حق جاریش فرمود … همانا خود هم از خویش فرمود
با تشنبل پس از عهدی دگر بار … نمودم سوی دیگر ملک پرواز
در آنجا چند سالی بیش و هم کم … سکونت داشتم با حال پر غم
چگویم آنچه در آنجا نمودند … دل و جانم بخجلها آزمودند
بهر ساعت یکی صد ساز کردند … ز جانشان فتنها آغاز کردند
چو هر سو فتنه انگیخت گردون … همانا عاشق صفت بنمود در خون
دگر پس زحمت پر درد کشیدند … ز آب محنت و غمها چشیدند
دگر بر این جزیره گشت ناچار … بکنجی خویش ماندم آخر کار
که داند حق آنچه حق جاریش دارد … جهانا جان جهان رازیش دارد
کنون در این خرابه با دل زار … نشسته با غم هر سو بیدار
نه از شهر یکی رحمت بار آید … نه کس با ناله دمساز آید
نه الفت با کسی نزدیک و هم دور … کنون در چاه هجران است آن نور
کنون که یوسفم در چاه عشق است … همانا کس کجا میثاق و رفیق است
کنون که آفتابم در کسوف است … همانا نور شطع زیر کسوف است
کنون که ماه نوام در ظلام است … کجا ما جز ازان هلک جام است
کنون که حالت من واژگون است … همانا زخم هر دم در روان است
کنون که نور از من باز گردید … همانا از جهان دمساز گردید
کنون که داد کرد ادم نخواهد … در این اشفتگی جانم بکاهد
کرم در خون کنی بد هم گواهی … دگر نه ساز کن هر آنچه خواهی
تمّ

همه هستی از لب نوشت روانست … چه تریاق من از آن لعل خندانست
ز هر دم گر چشانی جان دهم باز … وگر تریاق مدهی زده کنم ساز
هر آنچت می‌سزد در عالم عشق … فزون تر زانچه خواهی با همه رفق
بجان در جسته بازار جود … که ما خود در گدازیم چون عود
چو ما در مجمر تو تنگ سوزیم … همه جان جهان از خود فروزیم
کنون ما عود و شی در مجمر آئیم … بساز عشق تنگ و خوشتر آئیم
بیفشانیم دست از جمله هستی … برقص عشق اندازیم مستی
مناخ اول ما الرحمان است … بمنزلگاه شما ما را دلیل است
دران آتش کده ما جان سپاریم … چو موبد دین و هم ایمان سپاریم
بمستی روی تو ما را نیاز است … بهستی جان ما آنجا فراز است
بهشت و هستی تو همراه مائی … تلطف کردنی بدخواه مائی
کنون ما در شرار آتش آئیم … تهی از خویش و از جمله عشق آئیم
بدرگاه شما ئیم از سر داغ … چراغ افروز آئیم اندران باغ
بخون خویش دست و رو بشوئیم … دل و جان داده در آن کو بپوئیم
همیشه باد باغ شاه آباد … بداد و عدل باشد در جهان شاد
مبادا باغش از عشاق خالی … جهانش سبز بادو لایزالی
چه ما در رفته آئیم اندرین جو … بار صدق در شوئیم این رو
بهشت در است آئیم وی دیب … بصدق در است بازی ارتنیه ادیب
بنظم و نغز و عقل و هوش آئیم … ز جلوه چند خط هوشی آئیم

شراب از دست تو نوشیم از یار | چراغ عشق افروزیم در غار
تغار عشق لوح جان بجوییم | جهان خویش از اغیار شوییم
بیفروزیم از رخسار دلبر | به پیمانش در او نیز هم از سر
بعشق یار جان خویش بازیم | ره دل یار شه خاک سازیم
کنون در این خرابه باد دل زار | شمام عشق در جوییم از یار
بدان صهبا ره جانان گزینیم | وزان لب درد و هم درمان گزینیم
شکیبائی نباشد عاشقان را | رهاندیم از وجود این پاسبان را
شکیب دل بدان سود است پایان | شکست آن که شد دکشتیم نالان
بعین راستی آن نور دیدیم | بدان ساغر ز جانها در رسیدیم
کنون وقت جلی و عشق بازیست | نه هنگام سرشک و حیله سازیست
کنون هنگام جلیان جمال است | نه حین گفت و دید و اشتغال است
کنون هنگام آثار تجلاست | همانا وقت دیدار مجلاست
چو آن از رخ مه فروزد آید بالوان | دل و جان نهار باید از همه جان
بر آمد آفتاب روشن از نور | تجلی گشت دیگر بار در طور
فروزان گشت سینا از رخ یار | همانا یوسف آمد شطر بازار
شکست آن زلیخا و اشکار است | کجا و صبر و تحمل خود بیار است
بهنگام شد آن لولی در سار | تجلی کرد افزونتر ز هر بار
در این ساغر جمال یار رخشید | در این صهبا رخ دلدار رخشید
در این جام است رخشنده رخ حور | در این آب است تابان صورت نور

فروزنده

فروزنده چراغ دل خواهی است | که نورش از سما تا گاو ماهی است
نداند کس که مه در این رخ چه نور است | همانا جلوه زان قبض طور است
نداند هیچ منشور این رقم را | چگونه در کشم پرّ او قلم را
نباید هیچ دانا این سخن را | چگونه باز گویم و هم سخن را
کنون که بار سینا در طلوع است | همانا شمس از مشرق طلوع است
بمغرب چه تجلی گشت آن مهر | ز مشرق باز در تابیدن آن چهر
ز مشرق تا بمغرب مهر تا ماه | همانا جلوه شاه است در راه
شموس عشق او دیدیم راه است | در این رخ جلوه خورشید و ماه است
سما را مهر افزاید از آن نور | سمک را روشنی بخشید چه طور
همه موسی صفتان فتنه گویند | رهی جز با عشق او نجویند
بدلشان جلوه جز او نیارند | بسر سنگی جز غم او خود نیارند
زبانشان در فشان شرح خودشان | جهانشان را ز آتش شرح آرد جوشان
همه در معرفت با فغانند | بجز هستش چیزی ندانند
شب و روز نه در اختر فروزی | بدلشان یار بنمایند روزی
مبارک دیده شان بر شاه باشد | خردشان پاک از بدخواه باشد
بدلشان فتنه جز ذکر نه نیست | در ایشان جلوه جز مهر و مه نیست
فروزان اختر اندی نکو سار | بجاه عشق با غمزه از دل زار
درخشان صور تا بندی نگردون | مر آن عالم [illegible] از کیفوار چون
بدلشان [illegible] جز روی شه نیست | فشانشان غیر از آن رخساره نیست

سپاس بی حد و خلاق جان را • نیایش مر اله آسمان را
خداوندی که هر نوری بیفروخت • بکون و کان ز خود آن جلوه افروخت
مزین داشت چرخ جان با اختر • تجلی داد در هر دل فزونتر
برافروزندگی از آتش طور • مشعشع کرد کان را از رخ نور
بسینا آتشی از عشق افروخت • در آنجا خرمن هر جان و تن سوخت
کنون آن جلوه در طور از رخشان • تجلی در فراز عرش تابان
سپاس از حد فزون خلاق جان را • که هست داد از خود کن فکان را
ز انوار رخش نوری برافروخت • دگر زان یار جان و دل بیفروخت
نیایش مر اله داد گر را • که فهم و زیور جان خیره سر را
هر آن کو جوشش سر داد با کون • که از حرفی پدید آورده پیکان
بقول کن همه جانها برانگیخت • وزان گفتار از خود رنگها ریخت
وطن سوی قفا چون آتش از خود انگیخت • بر آن پیغمبران جانها برآمیخت
همه پیغام را از نور بنوشت • بر آن توقیع نور عشق بنهشت
تجلی داد بر عالم فزونتر • بدانکه زاد ابراهیم آذر
ز آذر آذری فروخته در طور • بر آن آذر درخشان داشت آن نور
چو نوبت باز شد پیغمبری را • فروزان داشت چهر آذری را
براهیمش درخشان کرد از نور • تجلی داد آن رخسار بر طور
بابراهیم نبوت آن تجلی • بدین آواز آمد آن تجلی
چه وحی آمد ورا نورش برافروخت • بر آن پیک خرد قدرش برافزود

پیمبر

پیمبر گشت ابراهیم ز خلق • بجای از خلق عالم جامه دلق
پیمبروار بر گردون برآمد • چنین آن نور با افزون بیامد
بنورش وحی بنمودی خداوند • که با ذات است از هستی برومند
چو استاده کنم نسل ترا باز • فروزان دارم از تو خلق جانساز
چو دریا بحر از تو خلقی هست • بیارآرم جهانی از درستی
پس انگه چون بخواب اندر شد آن نور • تو خویشی جای حق آن مژده حور
که پور خویش را قربان ساز • دل و جان را از او پرداز او را
چو از رویا درآمد باز آن شاه • فروزان گشت رخسارش از آن ماه
بگفتا پور را کای نیک فرزند • خدایت باز دارد پاک و خورسند
بدوش از وحی سبحانی در این حال • بدیدم اینچنین مژده اقبال
که پور خویش را قربان بیارم • بجان و بجانان دل سپارم
بگفتا پور روشن رای چون ماه • که ای سرو جهان و تاج هر شاه
پدر ای برگزیده حق داور • پدر ای مصطفی حق اکبر
پدر ای غار سنجر رب اعظم • پدر ای جرعه بند حق اکرم
بجا آر آنچه از حق بایدت ساخت • که آن ره را بباید نیک پرداخت
فدای شاه بادا این دل و جان • نثار ماه بادا کون و امکان
جهان عشق بادا از حق فزون باد • جهان مهر او اندر کمون باد
ز بودی باز آرم خود صبوری • شکیب آرم فزونتر از غیوری
کلام ربانی حق افتخار است • در این ادا که جان را قرار است

نثار شاه [illegible] دین و هم جان‌ها / فدای جلوه‌اش مهر فروزان
چو بشنید آن پیمبر قول فرزند / ببوسیدش ز چشم و گشت خرسند
پس آنگه با پسر در کوه رفتند / درون خانه را از عز رفتند
در آنجا مذبحی بنیاد کردند / دل عشاق را آزاد کردند
ز عشق حق براهیم برومند / فدای شاه کردی جان با فرزند
پسر را بسته آن قید فرمود / بعزم فدیه‌اش چون جهد بنمود
چو بر دست آوریدن آن دشنه تیز / که بر حلقومش آرد بی‌گمان نیز
تجلی گشت از یزدان داور / ز نزد حق بیامد پیک رهبر
که خواب خویش را فرموده کردی / ره صدق و صفا پیموده کردی
بعشق حق پسر را برده قربان / فدای شاه بنموده دل و جان
چو فرمان امرت فرمان گرفته / چو اذن حق بیامد جان گرفته
نگر تا حق چه آن قربان بیاورد / ز قربانی خود احسنت آورد
بذبح خویش بخشود آن پسر را / فدا آورد آن نیکی گهر را
بخود خود کیش شان اندر آن حال / فدائی داد آن مه را با قبال
نگر تا عاشقان با خویش از عشق / چه بنمودند از اشفاق و از رفق
بجان و سر ببخشندی بدان حال / فدا دادند جان و تن با جلال
خوش آنان که عشق حق گزینند / چو بلبل‌ها بشاخ گل نشینند
همه چون ورقا صفت بر شاخ آن گل / نغمه سازند چو بلبل
همه [illegible] از خوشان عالم / فتادند و ست چه از بی‌دل و از کم

خوش

خوش آنان که در شام و سحرگاه / نباشد جلوه‌گه‌شان غیر آن شاه
خوش آنانکه در صبح مشرق / نباشد ذکرشان جز حق مطلق
خوش آنانکه در بیداری و خواب / نباشد یارشان جز حق به هر باب
خوش آنانکه در راه حق غنودند / طریق عشق بر جانشان نمودند
خوش آندم که ابراهیم ز ایمان / پسر را برد نزد شاه قربان
خوش آندم که حق او را فدا داد / ذبح عظما ورا چو بنها داد
خوش آندم که یزدانش بیفروخت / دل و جانش ز نور خویش افروخت
خوش آندم که بخشودش پسر را / خوشا نوری که نوری نمر پدر را
خوش آندم که ابراهیم اکرم / پدر را گفت ای باب مکرم
چه تمثال است که او را می‌پرستی / نشاید دی ورا از تنگدستی
چه فعل است این پرستی [illegible] / نگر تا آخرش که این چه فال است
مگر محجوب گشتی از خداوند / که بت را سجده بنمائی همی چند
مگر از حق پرستی باز ماندی / که بت را قبله‌گاه خود بخواندی
مگر که چشم گور است و انگه / نه بیند راه و بنماید تو را ره
ره گمگشتی ببین چون گر بود او / قیاسش بین ز خود ای باب اوحل
بهر راهی نباشد یاور تو / به تنگی نیست او دست آور تو
بهنگام حجاب بنمود تو را دست / بهنگام دعا نخرد تو گشت
کر و کور است و بی‌جا بوستان او / نه هادی مر ترا نه رهبر است او
اگر این بت طبیب خویش بودی / دوائی بهر دل بر ریش بودی

اگر بت کور خود را دور انداخت | ترا باید سبالا او بر افراخت
اگر بت باورت بودی بهر حال | ترا دانش پذیر آید باحوال
اگر بت نوع انرا خود ندیدی | دل دوجا بخار خمر درد آرمیدی
اگر کوری عصای کور گیرد | نشاید چشم دار آن ره پذیرد
اگر خود مرده در گور باشد | نشاید زنده رنجور باشد
اگر تمثال بی روح است و آواز | نشاید گفتنش روحی است و ممتاز
اگر او رب است از چه او بود کور | وگر حق است کو آن چشمه نور
چو گشت او وحی و القا و خطابها | کجا شد عرش ای نیک فرجام
چو بشنید این گفت آن پیغمبر پاک | نرفت آن موعظه بر گوش آن خاک
بر خواهش کلیم او با پور تیسیر | نه ترسش از خدائی از پیمبر
پس انگاه آن براهیم برو تند | به پر خواش آمد و بنمود سوگند
که دست خود کشم از باب و مادر | نباشم من ور این آلهی آذر
ز دین آذر و آئین خویشان | گسستم بند با کلام یزدان
بتسلیم خدا از خلق رستم | بدین نسبت ز جام عشق مستم
شراب من زلال سلسبیل است | سروش حق مرا در ره سبیل است
بغفلت باز جویم راه حق را | ز عزت باز گیرم این ورق را
سبق جویم بتسلیم خداوند | ندو بگسیم از خود عقد و پیوند
به بند حق کنم این دست و پا را | به تسلیم فرام خود خدا را
بچشم خویش آرم سرمه نور | صفائی بگذرم از شه بر در طور
بیا

بیا ساقی بمن ده باده مجهر | که آن باده بغیرت [illegible] خجند
بیاور جام زان بیک درخشان | صبوحی باز ده زان جام رخشان
ز ابراهیم آن نفحه برآور | تجلی باز بنما زان پیمبر
سپاس بی قیاس از حق خدا را | که بر ما مهربان کرد آشنا را
ز خلیلان خود ابراهیم بود | جهان از نعمت آن نور افزود
بمهر خویش آورد آن پیمبر | زمان را آفتابی داد از سر
زمین را نور بخشود از رخ او | فلک را داد مهر فرخ او
صحف را از لدن غیب علیا | بدو فرمود نازل در همه جا
بدین او جهان را زیب افزود | وزان آیت خرد را نور بخشود
قیام کعبه شد از دین او کش | جهان را آب کرده خاک کش
باسمعیل و اسحق آن تحقق | فروزان گشت از نور تجلی
ز اسماء ورا امثال اند اخور | گشود از چهره آن احجاب مستور
بجرم جلوه لیز خفی نکوتر | درخشان ذات را افلاک اظهر
ز خلیان تجلی زان رخ ماه | فروزان گشت بر دل جلوه شاه
همه خورشید وش خورشید گشته | بوحدت در شده بحرم گشته
بدل داده صفائی در همه حال | دل جانان شسته از الوان و ضلال
بانت زندگی تسبیح کرده | خرد را از دغل تنقیح کرده
بملک حق نموده جمله جاز | پریشان دل شده از زلف دلدار
ملک وار آمده در عرصه کون | فرو شسته ز دل شان [illegible] بود

بصبح خود درآورده دل و جان   رخ صبح الله بر گرفته خط الحیان
زهر سو عنبر اشهب نموده   درخشان روی ماه کوکب نموده
چه شمعی نور تابان کرده رخسار   تجلی باز بنموده بلکه بار
ز مشرق باز رخشان گشته انوار   ز رضوان باز آمد زمره حور
بهر طره زنه نور فروزان   بهر یک طرف معشوقی غزلخوان
یکی مزمار داودی بر چنگ   دگر ره عاشقی با خویش در جنگ
بیک صف دلبران ماه سیما   بیک سو عاشقان گشته شیدا
بیک رو آفتاب شمس دلبر   فروزنده با افلاک دیهیم اختر
بیک طرف است ماه نور رخشان   بدیگر طرف با هستی فروفشان
همه صف در مقابل شاه بسته   دل جان را با تجلی باز خسته
حجاب نور بر عرش الهی است   فروزان جلوه خورشید و ماهی است
بافلاک خود نموده است تابان   در این دم جلوه ماه است رخشان
ولیکن شاه ما در فرقت او در   تجلی بر دلم زان محنت آورد
جهانم را بسوزانید از هجر   بسی آنکه در حجاب در دل وان هجر
قناع مهر بر رویش برافراشت   مرا در سوخته در خلق بگذاشت
کنون در اشتیاق از دل بر آیم   چسان ای آه بر زخم خویشم
شرار عشق بر من آتش آورد   بجانم اخگر زان مهوشی آورد
مرا در سوخت زان روی دل افروز   بویرانی نهادم در شب و روز
جگر [illegible] خون دل آرم   شکیبائی چسان بر محفل آرم
تکیه

شکیب از من ربوده فرقت شاه   کنون گلی بود صبری برین گاه
من و صبر و تحمل در چنین حال   کی از من بر آید ذکر احوال
که مهر شاه گشته با دل ریشی   عیان با که چشیدم از کم و بیش
مرا جامی بدان ساغر بیفزود   چشیدم با که ز آن نور افشاند
شکیبائی ببرد از من توانا   چگونه باز گویم این فسون را
شراب عشق ز من مستی آورد   بستی با الهام از خستی آورد
زهستی در علوم انکشف بازم   بعشق شاه ایک فتنه سازم
مرا جامی است از شه تجلی باز   چگونه باز جویم از چه آن راز
ان
خوشا نور او از صهبای چو نسرین   خوشا زان سنگ بهشت جام نوشین
خوشا جلیان شاه طلعت نور   خوشا حور بهشتی و جلوه طور
خوشا تغیان آن نار محلی   خوشا اقصی و انوار تجلی
خوشا کریم و حق رحمت او   خوشا آن جلوه های نعمت او
خوشا آندم که نور حق درخشید   جهان را روشنی از مهر بخشید
خوشا آن وقت که آن طره گو   بجام عشق عکسی داد بی پوست
خوشا آنکه که در هر صبحگاهی   زلف خوب لیلی سوی شیرین سیاهی
خوشا آنانکه هر شام و سحرگاه   بذکر حق همی بودند نگاه
خوشا آندم که آن جلوه برآید   مرا خود آتشی اندر سر آید
خوشا آندم که در رقای لب یار   بنغمه در سرود آید بگفتار
خوشا آندم که بلبل در غنون است   مرا زان غنچه صبح [illegible] است

خوشا آندم که موسی از رنج [illegible] را فروزید از روی مجلی
بپایان شده اکنون جامی از دو که آن باده بموسی از لب اوست
چو فرعون از نظاره او بری بود چه آتش بر وجود استمگری بود
بخانه خویش برد آن سیمبر را بدست خویش پرورد آن گهر را
عنایات او که آخر الله دوست دل و جانش ز موسی شاد در تخت
[illegible] گری بیرون چو کش بلا دید اندر کیف بیچون
بهم از [illegible] بنمودند چنین با هم ستیزه می‌نمودند
یکی بد شیعه موسی همچنون یکی خود قبطی و از حزب فرعون
نمودش استغاثه آن دل افکار که یاری از دهی موسی بمن یار
چو موسی باریش بنمود دردم ازان یاری در آخر ملش از غم
بانگ جز مرد قبطی زار بروز خ داد جان خود بزنهار
چو موسی دید آن حال پریشان که قبطی در رهیده از دل و جان
نهانش کرد در کوی بدان خاک بخاشاک برکشش داد اقبال
چه روز دیگر از آثار گردون سعادت موسی از دولت بیرون
بحیتی باز دید در حالت زار چه روز قبل آن شخص دل‌افکار
[illegible] هم باده نوشند به پرخاش ستیزه در خروشند
[illegible] آن مستانه هوش طلب بنمود از وی ساغر نوش
چو موسی در ستیز آمد بقبطی که یاری باز بنماید بقبطی
بگفتا قبطیش یک مرد جبار بخواهی کشتنم از خنجر خار
~~چو موسی [illegible]~~ چنانچه دی کشتی همی زین حال

بگفتی قبطی بکیف و احوال امیدت آنکه تو جبار [illegible]
ستم بنمود تو جبار باشی بیرون کرد بیدار معمور خانه
بدین بار خود افسرانش بردا بگنج و صدف داد آن گهر را
چه باز آمد شتابان سوی مدین در آنجا دید کو کبهای روزن
درخشان صورتانی ماه اختر فروزان اختر آنجا یک گوهر
مشعشع آفتاب و ماه با چشم مطلع زهره و مریخ انجم
بگفتا از چه ره در انتظارید در آنجا واقفید و در چه کارید
بگفتند آن شبان ماه رخسار فروزان اختران چرخ دوار
که ما را انتظار اینجا برین است چه شغل [illegible] در اینجا اینچنین است
که چوپانان فادر آیند از ره [illegible] ز چه گر زان سنگ که رجات
پس آنکه تو سقفان آب [illegible] [illegible]
بر ایشان [illegible] بپرداختش [illegible] چو موسی در شنید آن حرف گفتار
فروزان گشت رخساره [illegible] برون آب از چه دو [illegible] نازی
جهان [illegible] چو سیراب و در آنجا گشتند آراب
برستی جان جمله زان آب دگر باره محجر بروی آنجاه
نهاد چون باول بودت آنجاه پس آنکه باز در سایه نشد باز
[illegible] از غوغای ساز چو آن دختران حور رفتار
خرامان بار گشتند [illegible] بنزد شاه گفتند ای پدر [illegible]
چگونه بار گشتید از دل و جان باید که وقت آید در کشید [illegible]

که بسیار گشت و خوی چیره بد
خدایت یاد داد و روز هم تار
تهمتی طفلی چون [illegible] سخت
که دادش فرزندانی گواهی
که جان سیراب گردد که هم نیز
فانده دلت از بر بود و سستی
بمرد خویش بر علی جامه باز
بمزدوری ورا خود یار گیری
بچرخ راستی چهره و مهمانم
مدعوت باز خوانیدش بدین
بروش تشنه آغاز دارم
بسوی آن خیر بو رفتن [illegible]
تباکی برنشینی بر رخم خاک
برحمتی مرهم رات ره فزودند
سلامش داد با حالی دگرگون
غم دل را زجان او برون کرد
مداراند که رستی زخم هم
بشغل جان ره عشق گزینم
بتوفیق خلیل نعمت یار فوق
ترا فوق کرده باشی بنوالی

بگفتند ای پدر ای باب مختار
در آنجا بود مردی حق پرستی
درخشان صورتش رخشنده ماهی
کسیکه آب آن حلوه شکر ریز
بسی آنکه باز در سایه نشستی
گر اورا خانه داری ای پدر باز
خوشحال است آنکه ورا بنا زیر [illegible]
بگفتا ای مهمان و احترامم
بروزی [illegible] صالح سلام درایگاه
که تا ایفای مردش باز آرزم
برفتند آن مهمان با حالی خوشی
که بسم الله بیا ای مرد غمناک
چو [illegible] سلام مهمان دعوت نمودند
رضا شد موسی آمد به زیر [illegible]
چه بیرونی سؤالی ز کیف چون کرد
بگفتا حق حکایت داد از غم
بیا اکنون که با هم در نشینیم
یکی زین دختران را از ره صدق
بشرط آنکه با من هشت سالی
وگر ده سال با من سر بری

تلطف

تلطف کرده نعمت باری
سزای رحمت لطف و انفعال
فلکت الایام فی بیت قربنا
غم درد جهان از خویش [illegible]
بشغل خویش جوییم اصطبار
دل و جان از جهان بر هوش آریم
نسیم صبح باز آریم خوشتر
تغنی باز آریم از لب یار
سروشی باز افروزیم آدم
بنوشیم از شرابی که زلال است
شراب صبح نوشیم از دل زار
یکی عنبرفشان آریم بر جام
یکی توحید گوییم از لب شاه
یکی تقریر باز آریم در بار
یکی شب را بفروزیم چون روز
یکی سر بر نهیم از کف در [illegible]
یکی رخشنده نور آریم در طور
دل و جان جهان از عشق سوزیم
کشیم از آن صراحی چون مجال است

بگاهش [illegible] هم با تو ندیم [illegible]
فلک النعیم فی غمر سینا
بیا ای یار تا کنجی نشینیم
بیا تا آنکه با هم روزه کاری
~~بیا تا آنکه با هم روزه کاری~~
بیا تا آنکه از تسنیم دلبر
بیا تا آنکه از طوبای اسرار
بیا تا آنکه از جبرئیل اعظم
بیا اکنون که روز آن وصال است
بیا از عشق زلفان رخ یار
بیا از مشک رخسار دلارام
بیا از نکته توحید از شاه
بیا از نقطه تجرید آن یار
بیا از آفتاب آن دل افروز
بیا از انگبین لعل آن یار
بیا از آتش رخسار آن نور
بیا تا آنکه چون آتش فروزیم
بیا اکنون که لعل اجلال است
کنون آنکه وقت عیش است و طرب باز

بیار آن جام گرم از ره ناز / کنونکه جلوه رخسار یار است
بیاور باده که نوروز بهار است / کنون که آفتاب حق پدید است
بیار آن جام که آن جلوه برنگ است / کنون که جلوه اسم و صفات است
بیار آن باده که لیلی پرست است / کنون که آن سروش یار بر بام است
بیار آن جام که میکش مجنون است / کنون که موسی آمد دل نهاده
بیار آن مصطفی آن جام تازه / کنون که خضر شعیب است بمدین
بیار آن نور روشن از مخزن / کنون که چوپانان باهم رسیدند
ز لعل یار جام ساقی میکند / کنون که یار در بتکده وصال است
حلاوت شد در کف تجلی است / کنون که ماه آن رخ زرخشید
بیاید لعل آن دلدار نوشید / کنون که جلوه شهر قرار است
در بتکده آتش که نیاز است / کنون که روی او در جلوه ساز است
رسیده وقت جان فی وقت است / کنون که موی او عکسی نگاه داد
جهان دل کنیم از خمش شاد / کنونکه یوسفی از چه در آمد
بدل خود یوسف از روی برآمد / کنونکه قهر فرعونی بچاه است
نگاه در بدن جان جنگ است / بیا تا آنکه باهم چند روزی
بیا ساقیم بنوا آه سوزی / چو موسی نغمه دلدار بشنود
جهانش روشن از نور افزود / قبولش شد که تا چندی بهم باز
شنید از دل و باشند همراز / چه وقت جلوه سازی یار گردید
دل موسی به آهنگ ساز گردید / بعزم آنکه در مصر او درد روی

در آنجا

در آنجا قصه ها آورد از انسو / چه جلبانش بصحرا کشید خیمان
تجلی آمدش از غیب یکسان / پدید آمد ز دور آثار مشرق از خویش
درخشان آتشی زرخشنده از پیش / منبع نوری از یزدان داور
مشعشع آیت شمس بکر گر / مقطع نوری از جلیان ایزد
تجلی باری از آن نور بیحد / بگفتا هم بهمان خویش را باز
در یک باز دارید از سر ناز / که من ناری فروزان دیدم از دور
تجلی بازره زان آتش طور / در یک باز آمده ای رفیقان
که تا من باز بینم اندر چه حال است / خبر آرم شما را آن کما حق
پس آنکه جذوه آرم زان فانی / ز قبسات و جا آرم قبه باز
که تا خود آتشی افروزید از ناز / بدان آتش دل و جان گرم گردید
وزان شبات جلیانی پدید / چه موسی گشت نزدیک اندران جا
فروزان دید سروی کو رسیدبا / درختی یافت پر نور او وشی باز
که از انوار دل معنی سرافراز / درخشان آتش آسیا از وی پدیدار
فروزان کوهی از لعل دلدار / ولیکن با همه آن آتش و نور
نسوزد آن درخت از جلوه حور / تعجب کرد موسی زان تجلی
عجب در خویش فرو و از تجلی / چه در قرب درخت آمد شتابان
بیامد صوت نوا از لب و جانان / که نعل خویش از پایت برون کن
همی جان فرعونان فزون کن / چه جلیان الهی اندران جاست
انا اللهم میان بیکران است / من آن اینک که بیجا نهان آفریدم

تورا بر دست فرعون پروریدم
کنون امیدم تجلی را دگر بار

نمودم بر تو از جسلیان این بار
بفرعون کو بجا زمن یک پناهی

پناهی که بود چهر کلاهی
پناهی که بکاهش آتش آرد

پناهی که ولش اندر عشق آرد
پناهی تورا از خود بسوزد

پناهی که جهانش را فروزد
بگو ای بنده خاکی چه خواهی

چه رحمت آید از این پادشاهی
کنون در ملک من گشتی خاکی

چه خاکی که بود تر مغاکی
بخاک جان شوی از خویش عالم

مغاک دل بود پر از آنم
بگویش نرم گفتار از زبانم

که سایه اگه در جو بود مقامم
بیا تا آنکه در ملکت فزایم

بهر برو بهر جان رشت نامم
کنون در مصر خویشت با دل ریش

نداند جای خود را با کم و بیش
بیفزایم ترا خود پادشاهی

پیر لیق ازل بد هم گواهی
بنی یعقوب را از دل بخشای

همی رخویشتن رحمت میفزای
چه من آن قوم را از بد و عالم

گزیدم بهر حفظ جمله آدم
فزودم بر خرد شان نور روشن

بدعوت بردم اینها را بگلشن
بفردوسی ابد دعوت نمودم

بدیشان رحمتی از خود فزودم
بیا ای پادشاه مصر جانی

که شاهی بد همت از جاودانی
بیا تا آنکه در مصر دل و جان

شکوه دولت افزون با کوان
بیا تا من ترا از حق [illegible]

رسانم بر سر بر اوج [illegible]
بیا تا من ترا پاینده دارم

رحمی

ز خلقی دمر الغیرت شمارم
بیا تا آنکه بر لیغ [illegible] ستم

ز نقش خویش تا لیف [illegible] سیتم
بیا تا آنکه در هنگام شاهی

فزایم بر تو از خود پادشاهی
بیا تا من در این مصر جهانسوز

ترا از خویش بنمایم دل افروز
بیا غره شو بر تخت و هم تاج

که این که را بر ندار از تو بتاراج
چنین داده خود پیامش از بر سوز

که تا خود جلوه اش باز آید از روز
بگفتا موسی ای دلدار دلبر

مگر حسد از خود بیک و [illegible]
بمن زینی است نان قوم بد کار

هراسانم با شم از آن جمع کفار
مگر بهمرست زان هنگامه و قال

تو دانی آنچه می نادم از حال
خطا گشتی که از یزدان داد آدم

که همت یار بودن از دل غم
منم با تو نگهبان در شب و روز

بدشمن باز کردا همت پیروز
بگفتا گر بگویم گوش ننهند

الها بر جز این خاری تو مپسند
بگفتا چیست بر دستت فروزان

بگفتا خود عصای شرق از جان
بگفتا روی دل خود بگیر آرم

کهن باوری دوار خویش رانم
مگر هر لحظه شغل دل پذیرات

مگر خود این عصا قوی است و برات
بفرمودش بیند از آن عصا را

کاز وی باز بینی اژدها را
چه موسی آن عصا از دست بگذاشت

باذن حق یکی ماری برافراشت
چه مار اژدهایی کوه پیکر

خوش جنسی کو به بلعد دهر یکسر
بدل افتاد موسی را یکی بیم

ولیکن داشت بر دل مهر تسلیم
بفرمودش که اهل زمین بیم اکنون

نه خوف جهان از دل بیرون   چرا پیغمبر این نزدیک جبار
بباشد هم شان از فقر و هم عار   برو در آن حصار اجون باول
تجلی باز از یمنش مسلسل   بدان صورت که دیدی چوب باشد
ولی خود اژدر مرهوب باشد   برون کن دست خویش از بر ده جیب
شود نورانی و بیضا ای عجب   پس انکه چون برون اورد خود دست
درخشان گشت بیضا تا قیامت   بفرمودش خدای هست و باقی
که اینهم آیتی روشن و ناقی   دو آیه دادمت محکم در این حال
به پیغامی روان شو سوی آن ضیار   یکی خود اژدر و دیگر ید نور
تجلی دادمت زینگونه طور   برو اینک منم با تو نگهبان
بیاری یاورت باشم کوان   بگو پیغام بر آن کور و ضال
ب باشد که گوش آرد بدین فال   بگویش آنچه من پیغام دادم
به بیان مرتورا فرجام دادم   به اسرائیل بر پیغام جانزا
بدیشان کوکا افان بها زا   بدعوت باز نکما گفته در سالا
یکی شکر برون آور ز گفتار   پس انکه موسی آمد مشرق از نور
بدان رخشنده ماه آمد بحضور   پیام حق باسرائیل بر گفت
رخ آن قوم از آن مژده بشکفت   نمود آن دست و بیضا و آن تجلی
درخشان کرده رخسار مجلی   وز آن پس آیه دیگر از آن یار
بنزد قوم بنمودی پدیدار   عصی مجد و ثعبان دل افروز
یکی خود اژدری رخشان و جانسوز   بیک باره شد همه قوم از سر صدق

ز تصدیق بگشودند از رفیق   بگفتا موسی آن پیک جهان دار
گنهکار است با فرعون مکار   ز نزد حق پیامش آوریدم
بدان ره جامه کذبش دریدم   همانا باز جویم راه آن ضال
پیامش باز گویم قدهمت حال   نخستین باز آمد در که کار
بدرگاه ملک فرعون طرار   بگفتا آیتی رخشنده دارم
یکی دست مجلی تابنده دارم   ز نزد شاه پیغام از خداوند
بیاوردم کنون با موعظه پند   خداوندی که هستی داده جانرا
فروزان کرده ماه و اختران را   پدیدار آورده خلق جمله هستی
نموده بارت در رنگ و سستی   درخشان داشت خورشیدش بعالم
تجلی باز داده خود با آدم   همه پیغمبران از خدمت او
پیام او رسانیدند هر سوا   ز بعد آدم اولی بدنیا
پیامش باز شد بر شیث علیا   ز بعد شیث با پیغمبر انس
فرستاده بهر سوار مغانش   پس انکه نور را انخنخ از خویش
بطوفان داشت جانها را مرا اندیش   ز بعد نوح و سام و جمله پاکان
پیامها او بیاوردند اینسان   چه عالم فتح بنمود از همه راه
با ابراهیم اذر داد و بنگاه   صغیر خویش فرمودش بهر کار
بتنهم گشتا ابراهیم و صبار   ز بعد او با سحق به یعقوب
چه اسمعیل آن فرزند محبوب   همه از حق پیام صدق گفتند
دران بحر را از خویش نهفتند   بیوسف منتهی گشت آن نبوت

کنون موسی رسید ایندم بحجت — پیام حق بیاورد بدرگاه
اگر در سمع خود باز آورد شاه — پیام مهر آوردم ز یزدان
اگرش گوش بر بهر پند مردان — پیام صدق آوردم ز خلاق
اگرش باز جوید راه اشفاق — پیام نور آوردم ز نوار (?)
بیا انصاف خواهم خود از انکار — چه سمع خویش بگشود آن ابوالشر
پیام حق نبودش خود دلیر (?) — بپاسخ گفت موسی را بجنجر (?)
خدا غیر من کردی پدیدار — جوابش گفت موسی از سر سوز
خداوند پدیدارنده روز — خداوندی که شب تاریک بنمود
درآن ظلمت سر اختر بفزود — پدید آورد گاهی نیکوی خشان (?)
فروغ خویش از روی درخشان — بسلطانی [illegible] افراخت
ز رفعت خویش نور شید [illegible] — ز خورشیدش جهان را نور بخشود
ز گه گهها زمان را [illegible] فزود — خداوندی که اول بود و آخر
خداوندی که باطن بود و ظاهر — نه با او کس و او بود یکسر
پدید آورد خلق خود همه را — بپاسخ گفت موسی را بدان حال
بسودایت سخن دانی باحوال — بزودی در شکنج آرم تنت را
بگل اندود آرم روزنت را — بجنس من درانی بی سخن باز
لبان بربند زین گفتار آغاز — جوابش گفت آن پیغمبر پاک
اگر خواهی آیتی آرم در انجا (?) — بگفتا چیست آن آیت برون آر
دل و جان بیش ازین گفتی بیکار — پس آنگه آن عصا از دست افکند
بما (?)

یکی سودای آن شاه افکند — دگر دست درخشان کرد تابان
فرو رفتش حیرت آمد بدل و جان — بگفتا ساحری کذاب بلند
همانا این فسون در خواب بیند — چه باید کرد با این مرد کذاب
چه ره آرید ای نیکان اصحاب — بگفتند پیشش ای خدیو نیکوکار
که موسی را بمهلت دار [illegible] — بهر شهری روان کن قاصدی باز
که هر یک در فسون هست باساز — بهر جا ساحری باشد فرا خوان (?)
ببر بار ملک باز آورد شه — یکی سحری چه سحر او برافروز
زافسون و فسون کرد آنچه در سوز — پس آنگه گفت موسی را باجوال
که در روز [illegible] ضحی گر یار آید فال — برین روزی که مردم جمع آیند
ز هر سو رخ و زینت فزایند — بروز جشن و آن احوال میمون
یکی جادو برون آریم مفتون — بهم با سحر نیز یکی نمائیم
بدان ره نیک یکی را نمائیم — پس از آن جای [illegible] را فسونا
فرستاد بهر شهری [illegible] — بهر شهری بهر سو قاصدی باز
شتابان گشت با تیغ جانساز — همه [illegible] را خود طلب کرد
همه جادوستان را منقطع کرد — ز جادوگر فراوان [illegible] را
بمیر که شعبده [illegible] دل را — ز هر سو جادوی [illegible]
بسحر خویش بنمود آن ریخ دل — چه روز وعده شد هنگام اجلال
منادی آن ندا را داد از حال — که فرعون و همه [illegible] در ایشند
[illegible] ایشان فراهم — چه از هر سو یکی جادو برانگیخت

همه زان سخن رحمتی در نجات   بخاک افتاده خورشید را ستوده

نیایش بنزد حق نمودند   بگفتند پس یکسر اندر آن حال

که بادشاه جادوان اقبال   بهمن و دولت عزت فزائیم

جهان را بسر بر شاهی تابد   اگر امروز با دشمن بر آئیم

بحشم شاه خود رحمت فزائیم   بود ما را بنزد شه سپاسی

بدان بخشش بریم از دل قیاس   بپاسخ گفت آن جادوگر ازا

یا بخشیم گنج بسیار ازا   چنین و الخنان احسان نمائیم

دل جادوستان بخشش در فزائیم   اگر بر خصم غالب باز آئید

ز روبا زیور و گوهر ستانید   بخشم مر شما را گنج و گوهر

بنزد من شوید از جمله برتر   نشان خویش بدهم ارمغانی

فزائیم بر جهانستان ملک شاهی   ز دیبا و ز گوهر خلعت تمنا

و همتان با صوحی بادهٔ دوشی   بنزد من همه سر بر فرازید

باوج همت عزت گرازید   نخستین بار بدهم خلعت نو

ز دیبا و خرد لولی و گوهر   سر افرازم دگر از خویش جادوستان

بعمروزم جهان و خانه مانتان   پس آنگه ساحران گفتند یکسر

بموسی آن رسول حق اگر   نخستین بار از جادو و نیرنگ

تراسقت بود در این کار جنگ   و یا ما پیش خود نیرنگ بازیم

بسحر و شعبده آغاز سازیم   بپاسخ گفت موسی ساحران را

بگو آن آید از خود آن فترا   نخستین بار پیشه بار جوئید

بجادو

بجادو کردن خود ساز کوشند   پس آنگه بدم آن همه جادوگران نیز

فکندند از دهانشان آتش تیز   ز غلتها که بر برودت جانشان

درخشان داشتند خود فشانشان   طنابی که ز سحر آکنده بودند

بدان نیرنگ جانها کنده بودند   بدان نیرنگ پیش جمله مارها گشت   بظاهر

دگر بعضی از آن اژدها گشت   بهر طرف یکی ماری شتابان

بدیگر سمت جادوها نمایان   بوحی حق بموسی گشت آغاز

که ای موسی عصای خود بینداز   چو موسی آن عصی از دست افکند

یکی آشوب در دلها بیفکند   همانا اژدهائی کوه پیکر

پدید آمد از آن طمطام آذر   چه اژدرها که پیلی بود خونخوار

بیک حمله بخوردی صد هم مار   باول حمله آن ثعبان جانی

بخوردی جمله آن ماران فانی   همه سحری که جادوها نمودند

همان نیرنگ بر جانشان فزودند   پس آنگه موسی آن پیغمبر پاک

بدو اسخار در جان گرد بر خاک   فرو زان دست را بیرون در آورد

تجلی را دگر باز از سر آورد   چه دیدند آن درایت ساحران نیز

بدانشان آنکه شد زان دلاویز   پس آنگه جملگی از روی تحقیق

بموسی باز بنمودند تصدیق   همه بر خدا البها گشودند

سپاس بیقیاس از حمد نمودند   ستایش باز بنمودند حق را

که بگشود از جهانشان این ورقها   ستایش جملگی از صدق گفتند

لئالی خرد از خویش سفتند   بدان جوهر همه یاقوت گشتند

بناسوت جهان لاهوت گشتند بلاهوت قدم چشم دل جهانی
بجلیان امر شد مهر و مه شان ز موسی جلوه رخشان گرفتند
ازان خورشید نور افشان گرفتند ز لعل یار جامی نوش کردند
وزان صهبا جهان بیهوش کردند همه مستانه آن شاه گشتند
همه فرزانه در آن راه گشتند بتسبیح خدا بلبل گشودند
بتعلیمش همه نغمه نمودند بشعبانها تجلی مست گشتند
بران ساغر همه سرمست گشتند ز جلبانی که موسی باز بنمود
خروشان نغمه ها آغاز بنمود ز موسی جلوه بر خود نمودند
بدان آیتی از حق فزودند بران نغمه که از موسی در آمد
بموسی مهر شان از چه بر آمد غبار زنگ از دل پاک کردند
بعشق می خمر شان پاک کردم ز مستیای تجلی باده نوشند
بران صهبای حق از خود خموشند بقدر عشق از دل ارسیدند
بباغستان ربانی چمیدند ز آب سلسبیل از دست موسی
گشیدندی بساغر جام جلبا بصهباشان نباشد جز رخ یار
چو با حق یار بنموسی نگهدار بموسی جمله تجلی از نور گشتند
برضوان صفا خود حور گشتند ز صدق و راستی و نور و ایمان
بموسی از خرد بنموده پیمان ز کامی جلوه خند ران ماه
همه باده کشان گشتند راه جنین است اشتاق لایزالی
که زان جام سوی هشیار و باقی بیا آن جام نوش از دست دلدار

بران ساغر نما جان را تو هشیار نگر با آیت حق اندر آن بی جان
چسان رخشید بر جانها با جلال نگر با طلعت رخشان دل را
چسان خورشید بنمودی بکشور نگر با آن عصای مجد ران نور
چه جلوانی نمود از حق بدین سور نگر با دست بیضای تجلی
چه او زلطافت نبد از تجلی نگر با قدرت حق نزد موسی
چسان فانی نمود آن خلق انها نگر با معجزه با سحر جوانات
ملامیشد کلامی خود فرعون است نگر با آنکه فرعون جانی
چسان فانی شد از آن معجزه نگر تا آیت حق بر برافراشت
تجلی از خدا بر خلق نگذاشت بدان اعجاز با بگزید رهبر عیب
همه جادوگران گشتند تخریب بموسی از دل و جان بگرویدند
ریاضی و ترب با دلی گزیدند بجا ملاحت شان ارحی داور
بدان دریا شد همی خود شناور چو فرعون را خبر شد زین تجلی
که موسی غالب آمد از تجلی همه جادوگران از بیم لرزان
بموسی بگرویدند از دل و جان بگفتا ساحران را جمله تکبر
بقول زشت آن ملعون ابتر که موسی را بمن راج نمودید
بر لسان همه از موسی گرویدند بتصدیق وی اینک از دل و جان
دهان خویش بگشودید ایشان به پیشی از انکه من گویم شما را
گشودید از لسان هنگ دعا را بپیشی از انکه من اذنی دهم باز
بموسی بگرویدید از ره ساز همانا آن بزرگ ساحران است

که جان و دل از او بر افغان آه
همه او تعلیمان داد از ره آز
به نیرنگ و فسون آغاز نمود
به بزم ورت و پاها در شکم دلو
بیا خود داستانها نکرد هم شما را
که جز من نیست خلاق باحوال
فروزان باز نمودند بش را
نباشد جز خدا ما را الهی
که ما را سوی موسی خود پناهست
و یا بر ما عذاب خود بیاری
که شاهد جز خدا نبود حوال
فسون سحر تو زین نزمان است
بران سعر همه منت کشتیم
ز مستی و جهالت خود رهیدیم
بنوشیم از شراب صدق و جانان
وزان صهبا که آن عشق نماییم
رهانیم از جهان آتش خواب
چه فردا اید نی نکثرت باشد
بحق یابی ز دنیا و همه ساز

همه سحر و همه نیرنگ را باز
بسحر و شعبده پر شما بود
بزودی حیله را اندر که کار
بشاخ نخل او بزم شما را
پس آنکه باز دانید از سر جار
بپاسخ باز نمودند لب را
که ما را نیست جز موسی پناهی
خدای موسی و هرون گواه است
تو گر خواهی عذاب از دل برای
بکن هر آنچه خواهی امر این جای
ترا [illegible] بر این کهنه رباط است
به صهبای خدا مست گشتیم
بهتر جمله از موسی رسیدیم
کنون با حضرت موسی بر خوان
بران باده همه مست ناییم
بهر بار نوشیم از می ناب
تو را امروز با ما دست باشد
بحق الی ز خویش و دور هی باز
ز تاج و تخت خود بی بهره مانی

با فاق

بیم

با فاق جهان کی شهره مانی
که فردا اید چون بدنما روز
چه فردا در شوی با خود چه سازی
بفردا خود چه دانی در زنگ کار
ز هستی مستی خود بنده کردی
پشیمان [illegible] باز آید با حوال
دل سودائی خود را عشق آری
ندانی عاقبت چون استغفار
نامدار تو الا استخوان است
ز عظم تو نماند هیچ آواز
نمانی از خود و خویشان و پیوند
و یا در نار سوزی تو عیان است
همه جان خر و باد و سپاریم
بغیر از او نباشد دادخواهی
بدستگاه او بستیم منهل
در نیکی و هر بر خود بستیم
جهانمان فارغ است از کفر و ایمان
غم سودایش است که گفتیم
ضرورمان [illegible] باده

سمند خویشتن رانی خود نیک امروز
همای دولتت بنیان فتراکی
با مروت نمانی هیچ از دل
بغرقاب بلا افکنده گردی
نبینی جز پشیمانی چه انجام
ستوده خویشتن را بر آتش آری
چه از خود وارهی با حالت زار
چه از خود بگسلی پیوند جانت
چه از تو باز عهدی کرد باز
بخاک اندر شوی خود بگسلی بند
گرانیدم به حیله ای بی نوا نهان
منکلان خدا با تکیه آریم
بجز حق نیست ما را خود پناهی
مطیع راه او گشتیم زاول
بعشق روی او از خود گسستیم
بمهر یار بندیم این دل و جان
بسودای وی ما سودا نهفتیم
ز لطف روز ما را سحر داد
به تکمیل تو شدت که داری

بجانمان آبی ازان جام آر | خداوندی که عالم را برانگیخت

بجام می‌گساران باده ریخت | بوصل جام او مستانه گشتیم

ز فرعون زمان بیگانه گشتیم | تو را مصر امان عیش بناز است

بما مصر خدائی خود فراز است | بلکه حق نیاز ما پدید است

نیاز تو بدان کاس نبید است | بلکه عدل جلبانی برآریم

چراغ چهر یاران دلبرآریم | بما آن عندلیب لعل دلدار

تغنی بازار دار لب یار | بباغ ما همه گل بشکفت باز

ریاحین اهل یک بد آواز | همه بلبل در آنجا نغمه خوانند

بگلها غنچه از خود ببارند | تغنی شان بوصل یار باشند

بیاد گلزار و آن اسرار باشند | ز هر سو آتشی در اضطراب است

دل و جان ابدان ره انصرام است | تراگر ملک گر شاهی بود باز

همه نامدار عدم باز آوری ساز | تراگر باده شاهی برفراز است

بجان جلوه‌ش انگار است | تراگر کامرانی در جهان است

بما نفحات سر نهان است | تراگر شوکت شاهی است در سر

بما آن شوکت الهی است رهبر | تو را گر قوه فانی برابر

بما آن قدرت باقی درآید | تو را گر چند روزی اقتدار است

بما جان جاویدان دل قرار است | تراگر شربت مستی است در کام

بما آن شربت مستی است در جام | تراگر باده فانی است در ساز

بما آن ساغر باقی است انباز | بدو نیسان حق بما اساسی داد بعلت

بعدل داد خود آرایش داد | با اول روز ما را بیشتر افزود

بما نور عشق خویش بخشود | ستایش مر خدای را دگر را

که افروزید در جان خسرو شیر را | خداوندی که ما را هست فرمود

بدان ساغر جهان آراست فرمود | بیا ساقی بیار آن می که جان است

وزان صهبا که خود در دو جهان است | بیا آن باده باقی خونریز

تا قلب خسرو از آتش تیز | بیاران مصطفی از لعل دلدار

بیار آن باده زان مینای سرشار | بجام عاشقان کن از می ناب

رهان جان خسرو از این غم و تاب | به هر جانی بکن جام دگر ده

بهر قلبی بکن خود آتش [illegible] | حلاوت آتشی زان لعل جان ماست

وزان لب ساغر ده زان می ناب | چنین گوید دبیر رای روشن

ز تعزیر ازل در صبح گلشن | چه یعقوب بزار غیب داور

بخلق امر کرد بدان پیغمبر | خدایش داد اسباط برون [illegible]

ده و دو اختران نیک فرزند | یکی زان اختران یوسف بنام

فروزان اختر فرخنده بر جام | نه اختر بلکه شمع جان و دل بود

درخشان آفتابش مشتعل بود | بروی نیک فالان پرانوار

خرامان گشت نزد آن پیمبر | بگفتا ای پدر ای باب اعلی

مقدس از همه نفحات اعلی | بدیدم دوش خوابی نیک فرجام

سطع آتی فرخنده پیغام | که خورشید شما با اختران باز

دگر بدر درخشان با همه ساز | همه [illegible] و سجده خم بود نیز

درآن هنگام که جان و دل تو دید | بگفتا پیر یعقوبش در آن حال
که ای پور گرامی مستطع الفال | مگو این خواب را با اخوه خویش
حسد جان آزار از خشم و رشکش | همه جانشان پر از حقد و ضلالت
جهانشان از حسد دور از دیانت | به کید خویش جانت را ربایند
علم حقد و حسد بر تو فرازند | چو شیطان دشمن تو از قدیم است
چنین خصمی ترا انسان عظیم است | همی باید حذر داری دراندم
که راز دل مگردان فاش زینهم | چنانچه عهد میثاق اولین روز
حسد بردند اولادان پیروز | پدر ما را حضرت آدم در آن حال
پسر را کشته دیدم زین تیغ آن حال | برادر کشت هابیل صفی را
بخون آغشته کردان مصطفی را | چنین حقد و حسد از خود نمودند
غم عالم با آدم خود فزودند | چنین است ای پسر دادار داور
به پیروزی ترا بخشود اختر | گزیدت از قدم برای تخت
بدانش در فزودست آن تعلی | ز تاویل احادیث و ز احلام
چنین است داد نعمتهای تمام | بدینسان نعمت خود را خداوند
تمام او دهد تو ای نیک فرزند | بنی یعقوب را ایشان گزیدند
کس این فضل غیر از تو نه بیند | چنانکه آن حضرت یزدان و سبحان
فزون بنمود نعمتها و احسان | با براهیم و اسحق و به یعقوب
باسمعیل او فرزند محبوب | تجلی داد از خود مشرق باز
همه خود نعمت خود کرد ابراز | ترا دانش فزود و قدر در داد

جهان

جهانت کرد از نور خود آباد | ترا از آفرینش [illegible] مقصود
بمهر تو پدید آورد و موجود | ترا یوسف بسی از عدل بنمود
بفضل خویش ابنا ز تو بنمود | کنون در بزم حق افسانه باشی
بسی از جهان فرزانه باشی | ترا بخشود حق نوری مصفی
پدید آورد از تو نور عظمی | ز شمس خویش با زینت جلوه داد
فزود آن نور بر رخسارت اجداد | ارجمندان احمد حفظه الله الفرد الصمد
نگاهم زهره فضل و جدانی | تمام نکته از اشنا فی
باسم حق نگاهم رفتر حال | فنم احسکر بر جمله احوال
بز گردد نگاهم زبان را | بعشق یار گویم فا زرا
خداوندی که اف تنها نگاه داد | نما غم یکی درد نهان داد
جدا از قسم از خویش بخشود | نما خود فتنه از عشق بنمود
بدیگر او کشیم لعل لب را | فتم از دهان در طرب را
خداوندی که دلها را برافروخت | بهر دل آتشی از عشق اندوخت
نما عشق کی [illegible] را جلا داد | صلائی در زد و صد ابتلا داد
نما خود محنتی از دهر افزود | بدان بلوی همی دردی بیفزود
بهای فتنه از دوران فانی | باجرش علم بنمود ثانی
نخستین توبه آن لولی خو بخوار | باخود فتنه کردی پدیدار
درانیدم شوقی بشم پاکه فاهم | باخود سحر از دل بیفتادند
چه حرات حز و ساقی شد از عشق | [illegible] بخشود جامی از می رفیق

بدل

تا هشیار جان او تن از آن آب — بعشق شاه درکش باده ناب
از آن باده که از خلد برین است — شراب صاف باقی ایچنین است
تو گر آری ز حق در شب و روز — جهان عشق را از دل بیفروز
مدارا مده که حق یاری نماید — بهر دل آتش از خود فزاید
غم جان را برون کن از دل خویش — بقلب خود منه زخمی از آن بیش
شراب سلسبیل از دست شه نوش — دل خود دار از غیرش فراموش
بیاد حق نما ذکر ترا — منه بر قلب زخم استخوانرا
خضاب خویش را سبز و تر دار — چنینگاه خود را سنج دار
چو بلبل نغمه بر گل نما باز — ز افسانه زمان بگشای آواز
جهان خویش را مست قدم کن — چو گشتی مست جان را خم علم کن
بجلیات محلّی جلوه آور — ز حوری راست آن نکته آور
سماع جان نما قول پدر را — ز دربار خدا جو آن خبر را
بهر ابر دل آتش برافروز — جهان خویش را از عشق در سوز
کنون بار الهی در خروش است — ز ابر نی زلعل او بجوش است
بقلب خویش نوری از خدا کن — ز دام نفس جان خود رها کن
ز حقد و هم حسد پاک دل جان را — مصفا دار از حق استان را
بذکر حق نما قلب خرد نور — بقلب عدل نصرت دار در طور
حسد را پاک بنما از خس و خار — چنینگاه دلت را آر زنهار
دل خود را صفائی ده ز دون نا — بسا عدل جو از نیک مردان بود

بیا ساقی تو نغمه آر از شاه — یکی چنگ و چغانه واز بر آه
بساز ارغنون ها هوشی تار بر کن — تمنا از هوشیاری خود بدر کن
چه در راه عروسی با بهم بنشینیم — بعشق یار خود کنجی گزینیم
شراب جهر نوشیم از لب یار — صراحی بدر آریم خمر بار
شراب یار نفحات جمیل است — با آن باده ز آن منسبیل است
چه شه ما را فشاند جام از نور — بدان باده شتابی رهم طور
دل و جان مست آریم از لب یار — بنوشیم از شراب لعل دلدار
بهم سوار بهاران آب باشد — بمست خود کنون نی خواب باشد
نحاق کو نیم از دل با لب قند — بعشق شاه باشد قول و پیوند
شکر فشیم از این زمان تیز — بیفروزیم دل را از آتش تیز
که ای نیکو تر فشر زند دلبند — بعشق شاه دل بنما خورسند
بهر دو خانه عکس یار رحمت — بهر این دو سرا رخسار رحمت است
منه دل بر جهان ای نیک منظر — بذکر حق نما بر خویش افسر
چو استاره درخشان دار دلرا — بهر حرف پیوند آب و گل را
ز غیر از شاه مکدر از کم و بیش — منه بر جوش تن بنشین از دل ریش
به پند باب اغاز سخن را — ز جام عشق جان را دار سرشار
بهر حق نما پیوند جان را — فروزان دار از حق استخوان را
شراب مهر از جام پدر نوش — بر آن صهبا خرد را دار خاموش
بآب زندگی مستانه جانا باش — بهر آب قدم بر قلب خود باش

م

بنور عدل افروزانی خسرد را / دوای مهر بازار این زمانه را
بچشم خویش کحل راستبازی / نماز سرمهٔ خوات فرازی
زکحل عشق جوان سرمهٔ نور / بمخمور خرد باز آور آن حور
صبوحی ازل در ده بجا نها / فشان جام ابد زحمله کانها
بمهر شاه بوند این دل و جان / فسون وهم را افسانه و افسون
چو از آب بقا از دست ساقی / کشیر جامی سوی هشیار باقی
زجام یار باقی دار جان را / فراموشی دار افسانه زمان را
بنور دولت جان را روشنی ده / بمروح عشق تن را جوشنی ده
بصهبای خرد شاداب جانها / بیا بالت بازی تا بپایان
بتغرید ابد دلرا بیفروز / بنغمات ازل رخ را برافروز
چو ساقی بادهٔ برما فشان کرد / بجام مهر آن صهبا نهان کرد
بدلها آتشی زان جام افروخت / همی خود را خشک زین رجان بسوخت
اگر خواهی که راه عدل پوئی / بیا مردانه بازی خود بجوئی
اگر با صدق باشی در شب و روز / هم از صدق و صفا باشی تو پیروز
چراغ خویش را از دین چو گیتی / دگر منک زبان ذکر سبق گن
بصدق دوستی افروز جان را / صفهٔ باز ده کون و مکان را
بعشق شاه انجام وفا نوش / وزان باده نما بر جان و دل کوش
کر از پند دیر سرباز هیچی / همی در زخمت میدان نه [illegible]
دگر پندش نسبع جان بذری / میان از خسروان بی نظیری
نخستین گویمت تا آخر حال / که ای فرزند از حق جوی اقبال

بنام حق گشایم دفتر صدق / بمهر حق با نام شفقت و وفق
سپاس بی قیاس از حد خدارا / که در ناموس سلطان داد مارا
خداوندی که دل را داد جانها / بدان سان عرف بنده نیک نامی
خداوندی که جان را داد نوری / فروزان کرد از خود جمله حوری
خداوندی که او ازل است و باقی / نمرده روی او اهل و ثاقی
خداوندی که جان را جلوه داد / بکالای عاشقان جنکی نهاد
خداوندی که مهر ینعری را / درخشان کرد ماهی گوهری را
کنون آن جلوه اش در جان عشاق / فشان عشق او و عهد و میثاق
بیا ساقی بیاران باده نوز / فشان رشحی از آن طمطام مسجور
بتغلیع و بتغرید آر مرغان / صفائی باز ده بر جملهٔ انسان
بیار آن باده زان لعل دردبار / نما ده چکره زان جام انوار
تخفه آر بر اوراق قدسی / فشان بر جمله دلها جان آنی
که بر برکی زعفس طوبی بار / شود مست ازل در جلوه باز
کنون آن باده در صهبای جان است / بدل زان مصطبه ورنه فنی است
اگر خود چند روزی در فرافتد / فجداله که در عهد وثاقید
اگر چندی بلا و غم کشیدید / زجام عشق ربانی چشیدید
اگر چندی بحجر و زحمت جان / به بیهوده راه دین و ایمان
فتداله که در ستانگه شاه / بخجر دل همی بیهوده هر راه
اگر چه چند روز دل بر شیبد / نباشد غم که خود دو خسرو دید

اگرچه دور از خویشان نمانید / کنون ایندم بمهرش عیانید
غم دل را ز خود بیرون نمایند / صفا و مهر را افزون نمایند
شراب عشق چون نوشند از یار / بجلباب آید باشند سرشار
حجاب حق ز دست نور پوشند / لباس راستی بر خویش پوشند
حریر عشق در پوشند از شاه / ثبات مهر باز آرید از ماه
چو بلبل در غنون آیند در گل / بقلب خویش بنمایند سنبل
بآن بندگی سرشار گردید / ز خواب خوشتنی بیدار گردید
چراغ نور افروزید از شاه / بمهر و دوستی آرید آن ماه
بعشق شاه آسایش نمایند / جهان خویش آرایش نمایند
می روحا بنوشند از خم نور / شراب نور بانازید از حور
همانا که خمستان شاه است / دگر آن ساغر مستان داد خواست
هر آنکو در کشد جامی از آن نور / شتابان بانگ زد جانب طور
و عشاق تجلی جلوه آرد / ز رخسار تجلی نور بارد
بیا اکنون شراب عشق درنوش / ثیاب دوستی بر قلب درپوش
ردای مجد بر خویش آر از شاه / مقنع دار جان خود بدانگاه
غم خود را ز جان و دل برون کن / همان سودا بسر بر دل فزون کن
چه سودائی بجز سودای او نیست / جهان را آیتی جز رای او نیست
همه او بود اول او آخر جز او نیست / همه او باطن و ظاهر جز او نیست
به بتکده جز خود جز یار نبود / کسی غیر از وی اندر دار نبود

اگر

۳۵

اگر خواهی که روشن رای باشی / بباید محو در سینای باشی
وگر خواهی شراب عشق نوشی / بباید بازاری خود خموشی
بیا اکنون که روز آن وصال است / شرابی جو که عشق لایزال است
بیا ایندم که خورشید است رخشان / ز جام عشق آن باده بیفشان
بیا اکنون که ماه حق بطور است / بنوشی از ساغر که لعل حور است
بیا اکنون که نجم حق لیسان است / شرابی جو که از صهبای والا است
بیا اینک که ماه سید است تابان / بسینای قدم باز آ شتابان
بیا اکنون که موسی در تجلی است / شرابی کش که از لعل تجلی است
بجز شه را نماز خود فراموش / بدان صهبا خرد را دار بیهوش
ز لعل عشق جو جام ازل را / ز جان و دل برون کن هر مثل را
کنون که جام از لالی بهار است / بنوش از باده کو از نگار است
کنون که نور در نور افزون است / خرد را چنگ ساز ارغنون است
کنونکه باز در یا فوس زادیم / بیار آن باده کاز دل نزاریم
کنونکه وقت جانبازی رسیده است / بجای جام آن خمره رسیده است
چمنگاه جهان سیراب جان است / خضاب عشق بر ارغوان است
گل و لاله در آید زین تقاضی / که از دل بار کرم راه حاشا
مگر دوستان خود را ببخشند / بجانم رحم از اعراض بخشند
مگر عاشقان ز دل باشند / حجاب عشق را از من زدایند
صبوری دار بر خود ای خردمند / بعشق شاه بینا بر دلت بند

بوصل یار شاد ای جهان باش — یکی افسانه گو اندر فغان باش

رخ دلدار گو روشن از آن نور — جهان عشق را گلشن کن از جور

بنگلان حسد اسوده دل باش — برون از این جهان آب و گل باش

نگاه دت تفرج [illegible] — بغیر از او جدا از خویش بیوند

سلام لاح من سطر الوفاق — علی من کان حبا بالوفاق

سلام صبا [illegible] علی من [illegible] للتجلی

۲۲۲
۲۲۲
۲۲
۲

۳۷

آنکه بیند نقش خوش ما را بری

کاش یاد شد دعا شاید یک نفس

۱۳۵۲

بتاریخ لیلی ۲۵ شعبان المعظم

قلمه العبد [illegible]

رسالة حالية مما سئل الجناب الحاج صاحب الافندي رحمه الله واصلحه واصلح اموره في دنياه وآخرته

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله الملك المبدئ المعيد الحي الحميد المجيد باعث الانبياء والرسل
وسهل الانهاج والسبل ومفطر اجناس البدائع ومشرع آثار الشرائع
ومبين آيات الحقيقة ومظهر انوار الاحدية الذي اقام السماء على
الهواء وجعل العرش على الماء الغطاء واستقر الارض على وجه الماء
وخلق الخلق من دون شيء ولا احتذاء وابدع البديع كيف شاء
واشرق النور على العماء وتجلى وجهه على طور سيناء وقضى امره ممن
لا كيف ولا اقتضاء ومحى خلقه بظهورات الانبياء ان الى محمد
نبيه وحبيبه وخير خلقه وصفيه من عباده وخيرته في ملكوت ارضه
وسمائه الداعي الى الله لم يزل والناطق عنه في ازل الازل والحاكي عنه
من دون حجاب والناطق عنه بلا ابتعاد ولا اقتراب سبحان من خصّه

خصّه بالهداية وظهور الايمان واختصه بالنور والفرقان وغوامض البرهان
واقترن ذكره مع ذكره في علو ملكوت الجنان سبحانه وتعالى ما عرفه
سواه وما وجده ما عداه خص حبيبه بالآثار والانوار وطهّره عن ذكر الاكوان
والاكوار لا اله الا هو وتعالى عما يشركون اما بعد فيقول العبد الجاني
المسجون والرق الفاني المطعون المرتقب ليوم الله الملك القدوس
المحبوس المعلوم في غصبة ما حرس بانه لما سئل الاخ الاعز الاكرم
المؤمن بالمحبة وبلية الى تم الفاتح المتمم بالعبد الصالح مما اشدت ولغت تعبر
الشريف المنير المنيف اذا تحريت واتزنت بالنظر من لطائف
العرفان وجوامع البرهان واسئل في اللوح عن ذلك الجنان ان
تعفوا عن ما ترى في الخطاب من سبيل الحق او يكون من دون الصواب
في لوح الجواب ولا ترى ما ذكرت ولا تنظر الا ما شرت رشحًا من سبيل العرفان
والمعارف الحقة فانه لا يفتر بعض كلام لاهل الحجب والظواهر من مخصوص
لاهل الوجدان والعرفان فاني في رتبة ما اشرت بلسان الفارسية

حينئذ نال من العزّة فانه اقرب فيها الاحباب والطلاب عناية
المتكلان في المبدء والمآب وهو العليّ الجواد الوهاب فصلى الله
على اشرف خلقه محمد وعلى ساير الانبياء والرسل في الاخرة والاولى
اقول وبالله التوفيق في كل شأن والاحوال ولا قوة الا بالله العلي العظيم
اى هستى جمله هست آفتاب عالمين لما تحقق انه صلى الله عليه وسلم
منوّر جميع الموجودات ويكون منيرًا لكل وجه وهو شمس الدنيا والاخرة
ومنوّر كل شيء كما جعله الله تعالى شأنه منيرًا لما خلق وبه يستنير كل
احد ومبدء الفيض من الله خالق الفيض ومبدع كل شيء اى سپهر
راستى اى لعبت خلد برين اى السماء الصدق والحقيقة والفلك
العدل والفضل ونور الجنة ومنير الخلد وحقيقة ما يوجد بها كما ذكرنا ما تحقق
في الجنة الواحدية والرضوان الفضل والجنان الخلد والمنظر العليا
آتش موسى تو در سيناء و در بيداى سين اى جهة تجليه في سيناء
العدل على حقيقة من جلى تجليه لما تجلى ربه للجبل وجعله دكا اى تجلت حقيقة
المحمدية التي هي جهة تجلى الله على جبل العدل وسيناء الفضل الذي بارك الله

بارك الله هناك وتجلى على منها لك بما قدم من علو تجليه وجهة افراد حد
وحجبات التي خلقت في ظل هذه النقطة اى تجلى اذ تو در
امكان و در قفص مهين اى التجلي الحقيقة منه صلى الله عليه وسلم
على مظاهر الامكان والاكوان وصور التي فيض بانواره في ملك الظاهر
الحقيقة والمطالع الحقيقية والمواقع الروحانية بو تو باذل كشت
از حق جلوه روح الامين اى نزل الله تعالى عليه روحه وهو ظهور
الروحانية في حقيقة تجليه وحامل ذلك الامر هو جبرائيل عليه السلام
فقد ثبت عند اهل الحقيقة بان روح الامين نزل عليه في كل شأن من امر
ربه وبه علم كل احد سبيل العدل في منهاج الفضل ووقف على الشريعة
كل واحد من الذين آمنوا بالله وحقيقة المحمدية في ظهورات الاحمدية
خاك پايت روفت جبريل از سر صدق و يقين فقد ثبت عند اهل
من اهل الحقيقة بان لكن ملك الجوهرة البسيطة والمجردة الحقيقة ...
... كل ملك وانس وجن وبذلك تحقق عند اهل الحق

يخدمها

بان من رسل اليه يكون حاملاً للامر والوحي يكون متعالة في ذلك الامر
باذن ربه وذلك مما لا يعرفه اهل الظواهر بل يعرفه من شرب من
كاس العرفان واغترف من مياه الايقان والوجدان فانه صلى
الله عليه وسلم لا يعرف قدره الا الله ولا يشهد على ما هو عليه الا الله سبحانه
گفت مدح تو خدا در مصحف ولوح مبين   اي قال الله جل شانه
ذكره في القرآن العدل والالواح الحقيقة ان هذا الوحي في مقام
ظاهر من دون باطنه وفي مقام قال جل ذكره ذكر حبيبه في لوح العماء
والقضاء والواح العظمة والكبرياء وتلك آيات من الله في ام الكتاب
الذي هو قرآن العدل في ظاهر القول والله اعلم بما قال وانه تعالى
عالم كون نعت تو گويا شده هر ذره ودر ثنيت اي لما حمد كلي
[illegible] فيه من علو ظهوراته وشئوناته وكل ذرة من الامكان
والكون في عوالم الاحدية والعوالم الروحانية وكل در عليين في ملاء
الكينونات واللاهوتيات ذنعت كل ملك تغرطاب عن الفسوق
والهواء وطهر عن العثرات والعمى وزكى عن الهلكات والنفي

والنفي انت مولانا هنالك وانت نور الخافقين اي انه
صلى الله عليه وسلم مولانا ومقتدانا ومن يعلمنا سبل الحق في ذلك
العالم وعوالم التي يخصها الله وفي كل عالم من عوالم الظاهرية
والباطنية وهو نور الخافقين اي طرفي العالم من جهة الحق
ونور الخافقين والعالمين ونير بانوار الله في عوالم ذكره وبه
يستنير كل خفي وظلمة ولا تجلى على معشر الخوافق والخافقين انه لم
لم يكن من ظلام ولا من ظلمة كالشمس في تجلي الشمس الظاهرية
لما تجلت الشمس اذا اضاءت العالم وتلك هي شمس المحمدية والقمر
الاحمدية اسقنا كاسا من الرضوان من ماء معين لما انا عباد
هنالك وضيف في خباء الاحمدية اسق كاسا من رضوان تجليك
ومن ماء معين من انهار ذلك وجودك كله جعلك الله مسحا بحر
من اللاهوتيات الى اللانهاية وبك نال الفخر كل ذي شانه
وبك نال النائمون ما قدر الله لهم من شئونات الرضوانية وشئون
الخلد في عوالم الاحدية اسقنا من كاس اهواء تجليك وماء العرش

فی ملکوت ربک ولا تجعل اسما لغیرها هو که ادنی حقیقت باب
وخشا دنورا ای من بلغ الیک ووجد قمص تجلیک فی طلعتک
فی طلعتک بما قد جعل الله فیه من نور الحقیقة ای من جذبات قمص
عزتک وانکه از مهر و وفا بگذرد دید ادنود ا ای
اعتکف فی مساجد عرفانک فی شئونات المحبة والوفاء وبلغ الیک
من دون شیء واحبک خالصاً لله ومخلصاً له یا فتی از عشق
حقیقت جمله اسرار نورا ای وصل من جهة الخلق عنها وسلک العشق
ومحبة الحق لمحة ما اعلنت له من اسرارک القدسیة فی ظهوراتک
الانسیة چون نور و اقتباس ساخت خویش در یافت انوار نورا
ای لما عرفک بما آتی تجلیک وسلک عرفانک اذا نال خطا من ملکوت
ربک ووجد انوارک فی ظهوراتک کما قدر الله فی شأنه وتجلی اقل
من سم الابرة من ظهورات المحمدیة چی سر دیا اندر آمد دید
کو داد نود ا ای دخل باب عرفانک عریاً عما سواک وعریاً هناک
ما عرف اسمه من جلاله وما علم نفسه من عبده وما علم وجوده

بی خلق الله وملک عیاناً ودخل فی ابواب الوجدان وشهد علی امانت
عزیه من ظهورات الکونیة فی مواقع الایقان لما لم یقدر احد ان یطیر
بجناحیه الی ذلک الهواء الا بما جعل الله فی نفسه واراد فی بلوغه
در تقوا از کعبه آمد یافت دفتا دنود ا ای حج بیت نفسک
فی بیت ربک ووجد ما کان من اعمالک عنها کما فرض الله له
من الفرائض والسنن وجوامع الامر فی کعبة نفسه وبلغ الی ما قدر له
من شئون الملکیة آن تجلی کرد درخشان دید هنجاد نود ا
ای طلع نورک واشتعل وجه قمیصک فی ملاء الذاتیة علی معشر
الانفس والافاق ورای ما ینبغی لک بهاک من حبل الامر وبلغ الی
ما قدر الله له وشاهد انوارک فی علو الظهورات وسمو الشئونات
افتابی جلوه داد و یافت اقماد نود ا ای تجلت الشمس وبلغت
الی مرکزها ووجدت مراقبها طلعتک فی ملکوت الظهورات وبلک
هی شمس استجلت من جهة تجلیک علی سماء الافئدة وبلغت الی مطلعها
ووجدت بنور الواحدیة فی ظل نفسها وتلک هی جذبة من لحظات

تجليك في عوالم الكونية جلوه انوار تو در جمله اسماء وصفات
اي جهة تجليك وجلوة انوارك في كل اسم وصفة وذوات
الرسل لما ان كل اسم هناك مرآة لاسمك وكل صفة هنالك
مرآة تجلي لذكرك فان لك النور فوق كل نور لما انك تدعو الى الله
ربك تحكي عنه وانت المرآة للكل في ملكوت الاسماء والصفات
تجلي پرتو عكس تو در آفاق ودر كنه ذوات اي شعشعة نور وجهك
في مظاهر الافاقية والانفسية ومشاعر الذاتية لما لم يكن لاحد
غيرك شيئا مما لك ولا شأونا ولا لاحد هنالك بروز انت
الداعي الى الله وانت المدعو لديه وذرة نور هنالك مشرقة في كنه
الذوات وغيب الانفس والافاق الى يوم التلاق مشرق
وخشاد تو تابنده از انوار ذات لما ان وجهك استشرق
واستلاح من انوار الحقيقة ولاح نورك من ربك في اضاء و
وجهك من بارئك واستضاء قرص تجليك من الله مبدعك
ذكر تو كويا شده هر ذات در لوح حيات اي بذكرك تكلم كل

كل واحد وذرة في لوح نفسك لما ان ذكرك نزل بعده اول نزل
بعد ذكره جل وعز كما يشهد كل شيء بانك عبده ورسوله ونطق
بذكرك كل شيء ونطقت كل ذرة في الواح الحيات اي الواح
الحقيقة من ظهورات الاسلامية في سبل الظاهرية وبذكرك
نال الكل حظا اوفر مما قدر الله في مواقع الكونية والامكانية
ثابت
مصحف حق نطق بهمو داد تو امثال وسمات فقد
عند اهل الحق بان الفرقان نزل من الله تعالى في شانك
ونطق من علو جلالك وجمالك وبظهورك في هياكل الانوار
تحقق كل شيء وذكر واسم وبك يحكي كل شيء عن تجلي ربه ودل
على الله موجده هر طرف نور تو تابنده بر دل آمد اي دا
اي في كل شطر يكون نورك لما انك شمس يضيء باذن الله على معشر
الانفس والافاق وفي كل شطر يكون نورك المضيء ولا يخلو مكان
عن نور تجليك فانك طوبى الحقيقة وشجرة سدرة الاحدية وتحقق

بيكفك قلبك وكرك وثبت في الالواح اذكار تجليك افتاب
حق هويدا گشت در شام وغداة واشتعلت شمس الحقيقة في
الابكار والعشي لان نورك اضاء فوق كل نور ولاح من كل
وجه فلما تجلت شمس تجليك اذا تجلى في الليل والنهار فاذا تجلت
بالليل اذا ارتفع الظلمة ولم يكن من ظلام فحينئذ يتلامع فجر الحق
ويضئ صبح الجلال وينعدم ظلام الافاقية والانفسية ولم يكن
هنالك لغيرك من ظهور ولا من بطون فانك الناطق هناك
باذن الله والمنطق عنه والمتأثر في ملكوت الغيب والشهادة
پاي قدر نور تو بر تنها وبرلات هنات اي بظهورك فنت
مذاهب الباطلة وحقايق الاصنام والازلام واضمحلت الانصاب
في ذرات فنائها وبظهورك بطلت حقوق اللات والعزى
ومناة التي هي قبلة الوثنيين والجهم وبلك هي مذاهب باطلة
احدثت بين الامم فان بظهور النبوة قد ابطل الله كل بدعة
واستعلى مذاهب الحقة بظهور المحمدية وان بتلك الطلعة الاحمدية

الاحمدية قد ابطل الله كل صنم ومن يعبد صنما او يتقي وثنا ويدع مع الله
الها آخر ويلتصق بالازلام والانصاب اولئك يلعنهم اللاعنون
كيست انكس كه به بيند صورت بي پرده را من الذي يرى وجهك
العالي وقمرك المتعالي في علو سماء تجليك ويشهد انار ربك هناك
ويطلع باراداته في عينك موسى اعنابا فيا بد طلعت
مستور را ويدرك تجلي ربك في طلعة المستورة عن انظار
الغيور في نفس تجليك كما ادرك موسى تجليات الالهية في طور الحقيقة
وقبة الزمان والشهادة در تعشق با فجويد كلها
طور را ويدرك ما قدر الله في ظهورات الطورية في شجرة الطورية
النجد الحقيقة من سبل الجذبة والحجة ويصل الى ما قدر الله وجعله
في ظهورات مواقع الكونية في شئونات المحمدية في طور تجليه مصطفى
پاينده به بيند ظلمت بي نور را اي يدرك الحقيقة الاحمدية ولا
ولا يرى ظلام الافاقية والانفسية ويرى نور المحمدية بتجليها على مظاهر

الحقيقة لما ان مثله عند الكشف اذا طلعت فوق سماء الاحدية
اذا تنعدم ظلمات الباطل وظلام دهرية بحر حق بيند بدانك
لجه مسجور را اى يرى بحر الالهية وطمطام الربانية اى نفس المحمدية
ولا يعرف غير تجليه شيئاً ولا ينظر الى البحر المكفوفة والبحار المسجورة
والطماطم المزخورة بل يرى كل تجلى فى شئونات الاحدية ويحسب
حضرتيه فى ظهوره ولا ينظر الى غيره لما انه بحر محيط احاط الكون
والامكان وفيه الامواج ولؤلؤ يسطع وما احصى الكم كلك
در خود از كعبه آيد نيست بيند موبد را اى يرفع على سطح التجلى
وسطوح الامر من كعبة المحمدية وكعبة الالهية ويرى كل نملة من ظهورات
الحقيقة وكل ذرة فانية كقبل وجودها وبعد فقودها وعلمه بالا
يذكر عند جليان الربانية فى حقيقة المحمدية ولا يشهد الا ما قدر الله
وشاء فى حقه كذلك يجلى الله عليه فى علو ملكوت ظهوراته كما
جلا عليه بالحق واظهره من دون شئ وانطقه بالفرقان وعلمه كل ذكر
با تو ابد بكعبه داد خويش و با بد خود را اى تو من بكه و بمنى

و بيت معك و يبقى من نفسه جهات ذكرها و يجرى معك فى طور الايمان
والايقان فاذا تجلى تجليك اذا لا يرى سواك شيئاً ولا يرى الا
نفسه و يجوز من وجهه و يسلخ الى نور تجليك وطور ظهورك فى شئونات
الحقيقة طوف امر د كعبه دا و طلعت مشكوه دا اى بطوف
بيت الاحدية وكعبة نفسك وطلعة المشكوة اى طور تجليك
لما ان له ظهورات اى مظاهر فى مواقع التجلى وفى كلها لم يكن ظاهرا
سواك وانت المتجلى باذن الله والمتجلى على كل ملا ولا يدرك ما انت
عليه الا الله ربك سبحانه وتعالى ما عرفه سواه وما وجده غيره ولا
يدرك ما هو عليه الا هو ولا يعرف قدرك سواه انه تعالى عما يذكرون
مسجد و ميخانه نعمه تو است در كون و مكان فقد شهد اهل
البصرة ومن شرب من كأس تجليك بان كل شئ تحقق من تجليك
فى لوح الامكانية والاكوانية وكل ذكر يحدث عنك ولا يمكن لاحد
من شئ الا بتجليك فى الكون والامكان وفى حبك تكون جوامع الحق

وورودنهام شراب الجنة وما يتحقق في ظلهما من النعم الباقية والرحمة
غير المتناهية   سلسبيل وكوثر طوباست ذكر تو بجان فتحقق
عند اهل العرفان والوجدان بان ما قدر الله تعالى في انهار الجنة
واشجارها يكون بذكر ظهورك في مواقع تجليك وان الطوبى العدل
وكوثر الفضل وسلسبيل النور وبواقع الطور ما عرف الله سواك
وما بلغ اليه دونك فمن شرب كاسا من امواه محبتك اذا شرب
من سلسبيل العدل وكوثر الجود والفضل وذاق من اثمار طوبى الحقيقة
في جنان الظاهرية والباطنية لان روح القدس هناك ذاق من اثمار
ظهورك ونال من فواكه عزك وغيوبك وطار الى هواء مجدك وبطونك
وبذلك نال النائلون ما قدر الله لهم وبلغ البالغون الى ما شاء الله
وقدر في علو الدرجات   روضه رضوان واقصاى حجابات نهان
جذبه عشق تو باشد در همه عطف جهان اى ما قدر الله وشاء
وخلق في ملكوت الرضوان واقصى النهاية والجى الانهاية وما حجب عن

عن ابصار الخليقة اذا كلها في حضرة محبتك ونفحة تجليك في
كينونيتك لما ان اهل العرفان والوجدان لا يرون جنة اعلى
منك ولا يشهدون جنانا اعلى من وجهك بل في ظلك يتحقق الجنة
وما فيها وبوجودك يبلغ البالغون الى كل ذلك ان الجنة
الاعلى والرفرف الكبرى والمقصد الاعلى والمنظر العليا و
الدرجة القصوى اذا عشق لروده از تخير وما قدر الله وشاء
انه لا حول ولا قوة الا بالله   ذكر تو حق كشف ودايات و
امثال جان وقال تعالى شأنه العزيز ذكرك في كل آية من ايات
الحقيقة وكل مثال من امثال الاحدية وفي كل لوح وما تعين
من الواح الكونية كلما نزل عليك فرقان العدل وما قدر في كينونة
الآيات من آثار الحقيقة واشارات الربانية والوحدانية وما
احصى في لوح المحفوظ وكتاب الحفيظ   در حقيقت جز تو
نبود با كوانو برهان انه ثبت بانه لم يكن غيرك بالحقيقة ولا كس

ولا یکون یری تجلیک فی الاکوان والازمان انت الداعی الی الله
وانت الناطق عنه هر طرف نعت تو گویم باز در نطق
وبیان اشعر ما من الرضوان والخمر الجنان بحث اول
ما استطیع علیه ذکرک فی النطق والبیان واذکرک فی کل سطر
ولا یمکن ان افارق عن ذکرک لما ان بنعمتک وان احباک یبلغ
البالغون الی افق الا نهایة ویصعدون عن حضیض البعد
الی اوج القرب فلا استجلبت هناک تجلیک ومدحک یا وصاف
نفسک وانعامات ذکرک واذکار عرشک اذا استغنی من ماء
تجلیک فی رضوان ظهورک والخمر الباقی فی الجنات العالیة
وعلمنی بانت اهله ما ینبغی لعلو ذکرک وثناء وجهک فانی
بذلک فاز الفائزون وبلغ البالغون فانا لله وانا الیه راجعون
دل گذشت از غم تو در سخن و در دیوانه دام لا انی جرت
من غیرک فی قلبی جاز علی سواک وجاوز عن غیر تجلیک لا ذا اکون فی

نورک علی جمیع الروحانیین والعالمین وانتشرت قبسات
تجلیک فی ملکوت اللانهایة وتبلک القبسات المنتشرة
قد بان من فی ملکوت الاسماء والصفات وبان الکل تجلیات
الحقیقة فی ظهورات الاحدیة ای تجلی از درخت و عرش و
رضوانها نمود ای اشتعل الله نورک واشرقه وارم الکل
تجلیات قمصک فی ملکوت العرش والجنان الحقیقة واشهدهم
نور تجلیک واظهر هناک بوجه لقائک ❊ بلبل عشق تو بر گل
نفخ الحانها نمود سلسبیل عشق بر عشاق احسانها نمود
ای آیة تجلیک فی مظاهر الحقیقة ای غنت البلابل الحقیقة علی اغصان
لورا د ظهورک [illegible] استغنی ورقاء تجلیک هناک علی دوحات
الطالعة من [illegible] ظهورک فی غصون خضر علی الطوبی الاحدیة
واغنی هناک [illegible] وامطر سلسبیل خمر بیک واعطاهم کاس

من نفحات من بها تجلية ملك من اثار طلعة منك وتحشر في ظلك من مظاهر
المتمنعة المرتفعة الزائلة عليك ❊ جبرئيل عدل آن نفخه با
کو انها نمود   عاقبت آن ماه بودی خود بمستان نما نمود
ان جاء نفحات من رب روح الامين واشهدنا مرارة نعمتك النازلة
عام على الارض ولم يكن هناك بافق سواك ولا منتهى الا
واستظهر نورك بين الروحانيين واظهر ملك البشر انوار تجليك
وافاق السكرانين من خمر غفلتهم واسقاهم من كائس تجليك ولم يكن
هناك سكرانا الا من اعرض عن طلعتك فلما اظهرك الله بين
عباده اذا جعل لك اعوانا وانصارا فيهم انتشر الامر وبهم
اقام الله الكفر وافاقهم من خمر الغفلة والجهالة   آن سرافيل
تو نفخ صور بر جانها نمود ❊ آية حق زان تجلى جذب جانها نمود
قد علم كل من اوتى علما وحكمة بان المنفخ هناك يكن ملكا
ينفخ روح الحيوة في كل احد في مقام الباطنية الاولوية وتا اظهر الله

بلية اذا انفخ في صور الايمان من امن برسول الله اول الامر واحيا
من كان بجسوة الله وشاء الله ان يهديه بمنبيه فلما اظهر امر الله
بالحق وظهر نوره اذا انه تجلى الله استجد بكل روح واحد
كل نفس وبتلك الآية الحقة التي هي مطلع النبوة اذا اثبت الله
دين الاسلام واقام الله منهاج مناهج الايمان وعلم الكل طرق
الوجدان في العرفان والايقان   جلوه حق باز درخشان کشت
در بعثت و بدو اول   آن تجلى مشرق آمد باز در سطر جبال
ای اشتعلت شئونات تجليات المحمدية في البراري والصحاري
والتلال المعرفة والقلال المرتفعة والاكام الممتنعة في حين تجليه
وقد استشرق نوره بانيان شطر الجبال الكعبة على معشر قبة
القافية الزاكية الراقية المرتقية   صدرك آمد كوه هر آن
جلوه حقيقت در فعال   واندكت جبال احياد الناس
من تلك الجلوة الحقيقة في الفعل لا جعلها الله خاضعة خاشعة

عند تجلیات المحمدیة   احمد مرسل درخشان گشت در کعبهٔ جمال
ای استعلی الحقیقة المحمدیة فی کعبة وصله وانه کشف حال ما تجلیات الانفس
والافاق وشهد اثار الله من اولی سمعاً وبصراً ومن کان فی هذه
اعمی فسوف یحشر فی الاخرة اعمی ای المعرضین عنه فمن اعرض عنه
فقد دخل النار ومن صدقه بالحق الخالص الذی اتی به اذا دخل الجنة
وفاز فوزاً عظیماً بهما حشر الله اعمی فی الاخرة بل ابصر عین اولی بصرا
انوار حق پدید آمد بسینای جمال   موسیان عشق را
خود حیران بود در پای حال (?) فاشهد بان الشمس مقام المحمدیة
ای استعلت واضائت شمس الحقیقة فی سیناء الجمال من شطر تجلی
الالهیة فلما استشرقت بهذه الشمس الطالعة اذا استعلی موسی
ومن تبعه فی المبدأ والمنتهی   هر طرف نوری بیامد باز بگسستن
جمال   فاشهد بانه من تجلی بالهدی فی کل حال ومن کل شطر جاء نور
انقطع حبله وقطع عروته ای خالصاً من شوائب الغیریة بمحض تجلی

تجلی المتجلی فی ملکوت الاولی والاخری وانما النور مقام تجلیات
المحمدیة فاشهد بانه من تجلی بهدی نفسه واستجلی تجلیات ربه
فی کل حال وشأن لا ان ضعیف فی خبا (?) تجلیک ولا تجعلها ناظرین
الی من سواک او سائلین من غیرک فان لك الفضل عند ربك
بادهٔ آن لعل بود دل ساغر پر نور بود   عکس از درج جمال
بر جان ناظر و منظور بود   فاشهد ایها الناظر العارف
بان شراب فمه کن للقلب کاساً ممتلیاً من الروح والعظمة وجهت
تجلی للروح والجسد وجهة انعکاس جماله کانت نفس الناظر
والمنظور لما لم یکن سوی الله ناظرا ولا سواه منظوراً وهناك نزکر (?)
مقام المحمدیة لان الناظر نفسه والمنظور ذاته وهو الطالب
والمطلوب والحبیب والمحبوب   عشق بودان مهر احمد بر جهان
منشور بود   کی ببو (?) جوییم تا خود حالیا دستی بود
ای حجة الالهیة وحقیقة الاحمدیة منشور محتوم لکل عالم الله

ولم يظهر حب الله الا بحب نبيه ممن حبه فى الله فقد احب ربه فان
احدا لك بك هناك فقد لقن الله لى لما لم يكن لاحد ان يحدك
المحب ربك بحبك فلولا انه لم يحدك ولا يحبك ولا يبرك فى شان

ان تجلى در جهان بقوة موجود بود هين بلغوسا نبقى
خود دلم مقدور بود ای تجلی نورک کان على الكون والمكون
بقوة ما قدرها الله فى الامكان لما لم يطيق الكون اكرام ذلك
وما خلق الله القوة فيه فلهذا انى بما جعلوا منفيا وجرت نفيا
هنالك اذا كنت معذورا لما خلقنى الله من الضعف وما خلقنى من
القوة فاعف عنى نعماك بما جعلك الله عفوا فان سكنت فى
شأن وما ذكرت تجليك الى رشحت فى نقل الايات من نعمك الشريف
اذا ذلك بما اسكنت نفسى واسكنتنى الى فاقول معرض اردو

تواى شه جاهلم مغرور بود اين حق از جمالت مسطع و
مشهور بود فمن اعرض عنك فانه جاهل مغرور عزبا ادنى من

من زخرف الحيوة الفانية وغره بالله الغرور واعرض عن وجهك
بعد ان آية الله بلا معت عن وجهك واستلاحت من نورك
وتسطعت بانوارك واشتهرت بين عباد الله وعلم كل بانك
عبد الله ورسوله فانى بما استشعرت من امر ربى اذا ما كنت معرضا
عنك ولا جاحدا حقك ولا منكرا تجليك ورأيت ايتك الطالعة
من وجهك اللامعة المشرقة وبها نفيت وجهى عن الدنس
الى رجة والادنا لى المؤتفكة فقد تعلم سيدى بانى كنت
فى الاسر والسجن بما اكتسبت ايدى البعض ولم يكن لى ناصرا هناك
ولا معين بل بما يأمر نفسك بعثت الى اوج الاعلام العرفان و
نهايات الامر وما قدر الله هنالك ولا حبك وما احببته باذن الله
وارادته ورضائه جلوه رخ احمد در جهان منظور هاست

آن تجلى جمالش در ازل منشور هاست لما ثبت عندها عند اهل
الحقيقة بان عرفاء الحقة لم يكن مقصودهم فى شأن ولا مراد الكلام

الا وجهه المجلى ذو فيناك لم يكن منظورنا الا طلعة تجلى الاحدية

لما ان تجليه كان مقصودنا في ازل الاول وانتشر علينا اشراك

جليان عزه وتجلى نوره وان تجليه في علو جماله انتشروا استعلى

على مرايا افئدة المشتاقين منذ بدء الازل في عالم الاول

مشرق انوار آن رخ در فراز طور ماست — در تجلى سحاب

نور آن مه ساطع مشهود ماست — فاشهد بعين الحقيقة

بان نوره المنير استشرق علينا في حسن كلامه واستعلى في

طور قلوبنا وبذلك لمن لنا ما هو الفضل عند رسول الله ورحمنا احاد

نفوسنا بازهار التي سطعت في ذلك الجبل العدل والسيناء القصر

لما ان في رغائب ليلة سطع علينا نور وجهه واستلاح علينا

فيض عزه وبذلك الليل المجيد المغني نهار گ — ذكر او در هم

صبح پر نور مقصود ماست — طلعت مشكور انه

منجلي بر سوز ماست — از ذكره ونعته صلى الله عليه وسلم في

في كل صفت على قوة امكاننا لما انا نعرف تجليه كما انا نا له

معارف الحقة ولم نعرف دون ما قدر الله فينا وقد طلعت

طلعة تجليه في سور افئدتنا وانا دخلنا باب عرفانه حين

غفلة من الناس وقلنا حظ من ادرك ذلك النور من طلعة

تجليه في سور نفسه اذا نال حقا ونصيبا كما قدر الله له لما ان فيض

تجليه في ظلمة احسادنا كان لنا سراجا وكون سراجا

مضينا لنورنا فيض او در ظلمت جان خود سطح نور ما

مهر او در جمله عالم آب بسط و ماست وحيد في كل عالم

كان آية التي كتب لنا في قلوبنا لما ان وجه تجليه كان نورا

لاجسادنا وسراجا لوجهنا وكان حبه في كل عالم من عوالمنا

آية مسطورة وتلك هي آية سطرت لترفعنا لامعام الفقوى

والله نهاية وتلك المحبة الجامعة والمودة الخالصة قد بلغنا

الى ما نزل الله لنا منها لك من ظهوراته انه تعالى عما يشركون

اقتباس جمله از انوار رخسار نبی است مقتبس
نور محمدی از وجه دیدار نبی است فقد یشهد
اولوا الابصار والانظار بان کل منیر یقتبس من انوار
النبی لانه صلی الله علیه وسلم کان مجلیاً هناک علی معشر الافئدة
والارواح وبه یقتبس کل مقتبس من قبسات مصطلیات
نوره وبه یحلک کل امر خیر الدنیا والاخرویة تبلغ البالغون
الی فیض ربهم وبه فلینال النائلون ما قدر الله وشاء فاشهد
یا ایها العالم البصیر الطالب الخبیر بان وجهه یقتبس من نور ربه
وینزل قبسات انواره علی جمیع احبائه داود وداته وهو المقتبس الذی
اقتبس الکل من نوره ویقتبس الکل انواره وبه فلیقتبس المقتبسون
وبه یفوز الفائزون وکل من اقتبس عنه ونجی عن تجلیه لان
هو المجلی علی معشر الافئدة والارواح فی ملکوت الله مصحف
رب شاهد افعال وکردار نبی است دین نبی دان اقتدا

اقتدا بر عدل و وفا نبی است فقد یشهد خطابک بان
القرآن کله یشهد علی افعال النبی وما یصدر عنه لما انه نزل فی شأنه
وقدر فی حقه واختص الله نبیه بالقرآن وجوامع البرهان
فمن اقتدی بو شده فقد دخل فی دین الله وآمن بآیاته لما ان حقیقة
الدین ثبت باتباع النبی والاقتداء بآثاره والاقرار بنعمه فمن اقره
واقتدی بآثاره واقتدی بهدیه اولئک هم الفائزون البالغون *
جمله قرآن ناطق آیات و آثار نبی است لیلة الاسری
در رخشان فضل انوار نبی است لما ان کلام القدیم تعالی شأنه
منزل لینطق من آیات الحقیقة التی قدرت فی سر النبی والآثار
التی هی من شئون ظاهرة لما انه بحر احاط بالخلق وفیه الامواج
والاشکال من ظهورات السرمدیة وفی لیلة الاسراء الذی الیه بلغ
نوره الی کل مکان عالم والی کل سماء وعرش وفرش ولوح وقلم
وکرسی وما احصر الله فوق ذلک وارفع عنه الحجاب لان یری

من في ملكوت البدء والثبات وبلغ الى الحجب اللانهاية وما لا يعرفه
غير ربه ولا يشهد عليه سوى الله مبدعه   همتلی مودخ زخلق
زخلق دون وانکار برات   جنت در فردوس و طوبی نخل آثار
برات   فقد يعرف ناظر البصير ان النار مملوة ممن انكر توحيد الله
فاعرض عن وجهه لما العبد يرث الجنة باتباعه ويدخل الجنان
بايقانه ويدخل النار باعراضه عنه وجحوده حقه ويخلد فيها مهانا
ولم تكن نارا اشد من انكاره حق الله وحق رسوله ولا جنة
اعلى من ايمانه بالله واقباله برسوله لان بايمانه يدخل الجنة
وباعراضه يدخل النار اعوذ بالله منها ومن شرها ومن الداخلين
فيها فاشهد يا ايها البصير ان الجنة نفخة الفردوس تحشر في ظله
والطوبى نغمة من نغمات عزه في كلامه وثمر من اثاره في آثاره
وعدل هذه الشجرة شجرة خلقت في الفردوس ودخلت اغصانها
في كل غرفة من غرفات الجنة ولها نغمات ولحون ونفحات

ونفحات ونغون وفي كل ورقة من تلك الشجرة ورقاء ينطق
انه لا اله الا هو الحي القيوم ويقال انها شجرة طوبى وما قدر الله
من درجات القصوى لاهل الكهد والتقوى فلا اقر المؤمن العارف
بالله ورسوله واستيقن بما نزل في القرآن من الحق اذا دخل في الفردوس
الاعلى وحشر مع من الله في ملكوت المؤبدة ويدخل في الجنة الاعلى
مع رسول الله لانه المجلى والمتجلى فيها كه   نيست غير از مصطفى
منظور عشاقان داد   حاشا لله نيست جز احمد صفير مى
در يابد   لما لم يكن غير حبيب الله منظور العاشقين ولم يكن سواه
منير في العالمين   مستدل بر حق بود آن نور در قلب و فؤاد
آن تجلى از جمالش مشرق آمد ودواد لما يستدل نوره على
الحق في القلب والفؤاد وظهورات الحقيقة والمنيفة وتجلى جماله
من كل شطر واشرق على الكل بانوار الله في ملكوت الغيب والشهادة
نيست غير از آفتابش نور بر جمله عباد   كوه جان تسفا

لم يكن غير شمس تجليه نورا للخلق ولا للعباد الله يومئذ فلما تجلى بتجليه
اذا اندك جبال القلب والجسد من جذبة تجليه في مبدئه ومنتهاه
وعرف كل ما قدر الله من الامر غير جليا نيست نباشد نفس منظورها
مواد فاستمع ما يلقي الرحمن في يوم التناد لم يكن غير
تجليه منظور احد ولا مراد شيء لانه هو المتجلي لنفسه بنفسه والمتجلي
باذن مليكه فاستمع هناك ما يلقى من اطراف طور تجلي الله وانظر
الى اثار قدرته كيف انتشرت عن الايمان والشمائل بحيث
لم يعرف من احد ما جعل الله من التجلي هنالك ولن يشهد من شيء
الا بما اشهده الله على نفسه في ملكوت عزه فان المنادي هناك
لم يكن الا امر ربك بحيث يظهر النداء من كل شطر متى تنقلب ترى
وجهه تجليه ومتى ترد البصر ترى رب القدرة جهة تجليه وذلك
يوم يقوم الناس لرب العالمين وذلك يوم ياتي الله بامره
وذلك يوم الله عباده وذلك يوم يعرض على الله كل شيء ولا

ولا يخفى يومئذ على الله عمل عامل منكم ربنا لا تزغ قلوبنا بعد
اذ هديتنا وهب لنا من لدنك رحمة انك انت الوهاب
فاشهد يا ايها العالم البصير والعارف الخبير باني اختصرت
هناك في ذلك التفسير وما ذكرت لحبابك الا بما امسكت
القلم عن الجريان وكنت خالصا ان ياكلني الذئب من اهواء
الناس وكنت مترقبا وما فسرت الحجابات كلها بمعنى لعلو نهي الله
وشان رسوله بل فسرت بما لم يكن ظاهرا للعقول وتفحصت
الحروف هنالك قمص الكلمات واجريت هنالك الفاظا
من وراء الحجابات ونهيت نفسي عما يبعدها عن ذكر الطلعات
فلم بفضل الله حصل لي ما قدر الله لي في ملكوت البدء والنهايات
واشهد خلق ربي من حزن الاشارات سبحان الله والحمد لله
ما عرفه سواه وما وجده غيره وما بلغ اليه من احد وهو العلي الكبير
فاذا اسقيت نفسك من تلك المياه الجارية التي جرت منهم

فواضل ارشاح المحمدية في جبروت الانفس والافاق اذا
اسقى من معك من زلال المحبة وارشاح فضله وعنايته ولا
تمنع عن نفسك من خير واطلب حظ نفسك وحظوظ اللانهاية
وخصص التي قدرة الله لك وكن ساكنا مع حبيبه وراقبا
مع اوليائه واسكن نفسك بالله وارتقب امره وانتظر وعده
واعبده بما استطعت ولا تسكن الا بالله ولا لاحد ما لا ترد
لنفسك واذكرني بدعائه من عندك بعد كل صلوة فاني ما منعت
عن مثل جنابك ما علمت من ارشاح فواضل المحمدية ورشحت
على ساحتك ارشح علي من نور المجد وثمار المودة فانه لا حول ولا
قوة الا بالله العلي العظيم وصلى الله على محمد واله وصحبه اجمعين
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم والصلوة والسلام على خير خلقه ورسوله
محمد وعلى اله وصحبه اجمعين كيست كه بيند كنون طلعت جانان را
باز

بعشق
باز شناسد این مقال دام البریری یومئذ تجلی ربه
ویعرف بالعشق والمحبة الالهیة الخالصة چونکه نشناید شناخت
ذات قدیم خدای وصف نباید نمود وجهت قهار را لما لا یعرف
ذات القدیم ولا یعرفه احد اذ لا ینبغی ان یصف احد وجهه
القهار در قدم خود بدع لم یزل لا یزال در ابد
خونش داد شعشعه نادرا لما انه تعالی شانه کان فی علو
قدمانیته لم یزل ولا یزال والی اشرق فی مقامات ابدیته فی
بدایات الامر اشعة من انوار لقائه هیچکس کنه او باز نیابد
جد نیافت بود تهی از وجود این دل مجاز را
ما وجد کنهه من احد بذلك الجهد ونهب بقلب فی نه عن وجوده و
اذهب قلبه للكروب عن لقاء تجلی المحبوب هر طرف جلوه از
از نکه چشم اوست قدرت او درفشاند چشم انوار را
لان فی كل طرف جلوة من عين رحمته وقدرته قطرة اقطار

عیون العقل والبصیرة ماهمه فانی ودل در حرم کوی دوست

چون بتوان یافتن خلوتگه دلدار را از کلنا فناء عند

تجلیه متی یمکن ان یوجد نوره او یجد احد جلوة الجبار ۞

کی نهد فانی ره بکوی قدم امر ناممکن است این

بازنه بادرا لما لم یجد خلق الفناء سبیلا الی ساحة

القدم ذلک امر مشهود دع هستک هنا ودع حولک الفانیة

دعوی باطل مکن توبه نما از وجود در کن از نقد

خویش تا فکنی عار را ولا تدع دعوة الباطلة وتب عن

وجودک وجز عن نقدک الی ان تضع عارک چونکه

تو نفس دلیل با او شناسی شناخت کی بتوان یافتن

ذات هستی آورا الله انک لم تعرف نفسک الذلیلة فمتی

یمکن ان یعرف ذات القهار العلام او یمکن ان یعرف ذات

القدم راه نجوید کسی جانب غیب خدای چشم بینه

٥٥

نبیند مگر آیت نوار را لم یجد من احد سبیلا الی غیب الالوهیة ولا

یجد من طریق ولا یری من عین الا الآیة المجلی قلب نبیند بجز خویش

جز ده فرو انگی عاقل دیوانه بین خفته و بیدار را

ولا یجد القلب الا سبیل العقل وانظر وشاهد عاقلا ومجنونا

ومن کان نائما ویقظانا واحد لم یولد است نیست ورا شبیه ومثل

چون و چرا نیست خود فعل جهاندار را واعلم بانه

واحد ولم یلد ولم یولد وما له من شبه ولا مثل ولم یکن فی فعله کیف

ولا لم ذات خدا کس نیافت راه بسویش نیافت

درکند او این مرام تا برسی کار را ما عرف ذات الله احد

وما بلغ الیه من شیء وما وصل انقطع عما ضیت لا ان یبلغ

مرامک جمله رسل تا طفلند نزد خداوند خویش جمله

رسل شاهدند غلبه بت ضو او را انا کل الرسل کالطفون

عند ربهم وکل الرسل شاهرة قدرة العلاء عند تجلی القهار

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی کنون باز گواهی دهند
آتش شوا را وقد شهد آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی
یشهدون بتلک النار المضرمة المستعرة احمد مرسل
بخویش باز گواهی بداد کس نشناسد اله تا که دهد نشان را
وقد شهد النبی محمد صلی الله علیه وسلم فلا یعرف به من احد ان یبلغ
الی منبع العرفان والوجدان باز بخوان مصحفی کرده لبتی
ناطق است تا بو سی از دمش جمله اسرار را فلتعرف
قرآن الذی ناطق من شفاهه الی ان تستمع من نفحاته کل الاسرار
والاعلان باز نطق نمود آیة ناطق ز حق
نیک نکن با خرد نفخه جبار را فقد نطقت آیة الناطقة
من الله الحق وکتابه العدل انظر العقل الروحانی الی نفخة
الجبار اذکر و کیف استحق خارج و یرون ذو هم
می نه دل که هی جانب دادار را لما کان الله منزه عن ذکر

ذکر الممکنات و عن الکمیات و الکیفیات والاوهام والخطرات
فی القلب والنفس ولم یجد من احد سبیلا الی ساحة المقصود
ولا الی حضرت المعبود طلعت او ای خالی از ین وهم و ظن
درره عرفان او کس نبرده خار را لا ان طلعة تجلیه آیة
نازهة عن الاوهام وذکر الظن ولا مذهب ولا یسیر احد
مع نفسه فی سبیل عرفانه من یعرض عنه کی بتوانی نمود
باز بدل مهر او در مکن از دوش خویش و خرقه و دستار را
ولو تستطع ان تدخل فی قلبک حبه ومودته الی من ظهر کت جلباب
الغفلة وبلجة الاعراض والانکار وعمامة السوء سجاده
سجاده را باز بمهرش نمای در گذر از جام می تو سبحه یاد را
واعمس [illegible] وضلال تحته وانقطع وجرعن الکاس والراب
الی ان تبلغ الی المحبوب وانصرف الی المقصود بنکرو
بت خانه خوشباش از نسو خسته بت شکن یار را

از خویش شو تا شکنی دادرا ولا تصنع صنماً ولا تکن کأشباه
الوثن لان لاتکون مثلا ولم تکون خارب الوثن وقاطعه وقامعه
الی ان تقطع الدار من الاعراض والانکار دعوی دشمنی مکن
در صف خود شبه حق چون تو نی شمس حق در گذر
از باد را العدل لما لا تدع باطلاً ولا دعوة النورانیة عند
شمس الهیات انت لم تکن نورا ولا شمس الاحدیة انقطع عن الاعراض
والادبار گر بدلت آیتی از لحظات خداست نفحه
قدسی بود باز شو اغبا دادرا وان کانت فی قلبک آیة
من لحظات الله فارفع نفحات القدسیة واعل انفاع ربک
واغسل اغبار الغفلة همچو مسیحا کنون نفخه با موات ده
باز مسیحا سعی دور کن اعبا دادرا فانفخ نفحاتک علی مجمع
الاموات بسیح العدل وابعد عن نفحک نفوس المعرضة کما فعل
عیسی مسیح ربک دست توسل تا جانب احمد بلند نفس

نفس رسل جمله بین احمد صفا دادرا وارفع یدیک بالتوسل الی
الی النبی محمد نبیک وتوسل واعتصم بحبل النبوة وتجلی المحمدیة
واعلم بانه حقیقة تجلیات الانبیاء وظهورات الرسل
چون شود خاک تو با می احمد عجین زنده شود
آب و گل جای دمی جا دادرا فلا یصیر ترابک عجیناً
بتراب الاحدیة اذا لم یحم الماء والتراب فتوی مکانا جارک
ومن استجار بک می شود در وجود خم تو لاش کس
باز کش این جام می هست کی الطها دادرا ولم یکن ذا وجوداً
من حد الا بموده شرب ذلک الکأس واسکر الطاهرین والظاهرین
مستی ما جمله کان جز بتو لاش نیست ما بقسان در بهم
ساقی وسر شادرا ولم یکن سکونا هنالک الا المحبة وتولاه
من الساقی والسکران فی امثالهم والوانهم هم نفسان
جام عشق با ادبا عشق عمل تا بو سحی خود کنون در [illegible] دادرا

از خويش شو تا شكني دادرا ولا تصنع صنما ولا تكن كاشباه
الوثن لان لا تكون مثلا ولمكون خارب الوثن وقاطعه وقامعه
الى ان تقطع الدار من الاعراض والانكار دعوى رستى بكنى
در صف خود شبه حق چون توئى شمس حق در گذر
از باد را العدل لما لا تدع باطلا ولا دعوة النورانية عند
شمس السماء آنت لم تكن نورا ولا شمس الاحدية انقطع عن الاعراض
والادبار كر بدلت آيتى از لحظات خداست نفحه
قدسى بود باز شو اعبادرا وان كانت فى قلبك آية
من لحظات الله فارفع نفحات القدسية واعلن انفاع ربك
واغد اغبار الغفلة همچه مسيحا كنون نفخه باموات ده
باز مسيحا سعى دور كن اغبادرا فانفخ نفحاتك على جميع
الاموات بسبح العدل وابعد عن نفسك نفوس المعرضة كما فعل
عيسى مسيح ربك دست توسل تا جان احمد بلند نفس

نفس رسل جمله بين احمد فخا ودا ولا رفع يديك بالتوسل الى
الى النبى محمد نبيك وتوسل واعتصم بحبل النبوة وتجلى المحمدية
واعلم بانه حقيقة تجليات الانبياء وظهورات الرسل
چون شود خاك تو بامى احمد عجين زنده شود
آب وگل جاى دمى جادورا فلا يصير ترابك عجينا
بتراب الاحمدية اذا لحم الماء والتراب توأتى معا نا جارك
ومن استجاربك مى شود در وجود خم بتو لاش كس
باز كش اين جام مى مست كن الطهادرا ولم تكن ذا وجودا
من جهد الا بمودته اشرب ذلك الكأس واسكر الطاهرين والمطهرين
مستى ما جمله كان جز بتو لاش نيست ما بفسان در بهم
ساقى وسر نشادرا ولم تكن سكونا هنالك الا المحبة وتولاه
نز الساقى والسكران فى مثالهم والواهم هم نفسان
جام عشق باز بما عوض دل تا بوسى خود كنون ده [illegible] ادرا

لقط كأس العشق باعوس القلب الى ان تبلغ اليوم ودلة اللقاء
والالتقاء مست شست لنرخرد بنخاسی کر احمد و
محمود بی لى ول محور را لما كان القلب فسكر من الملك ولم
يكن فى روحه من نار انظر حبيبك احمد ومحبوبك ولا تنظر قلب الى
لشرب الدم من بدو ذلقش كنون مست جهان آمدم
ليك باو يافتم آيت ومجاز را لما انى سكران لشعرات عزه
نعم ما وجدت بداية الامر والخلق حبس موى بدمى احلوه
رخسان اوست لعبت او باز كرد صورت اقمادرا
والحبس الابدية لى جلوة المشرقة منه فقد فك وجه تجليه صورت الاتحاد
گو بتو خود آنتى است از لحظات جمال در شكن اين جام مى
در كذر اقداد را ولو كانت فيك آية من لحظات الجمال كسر
ذلك الكأس الجزء وانقطع عن الاقدار والادبار مست بدنيا ولا
مشو نيست بعالم مباش هست نا جان دتن باز ده اوادرا

ولا تسكن بالدنيا ولا تكن فانيا بالعالم الظاهر فى
الوجود روحك وجدك اقرار عند حضرت الجبار كى مس
ادنيست جلوه هست كى نه غره مشو بوجود دوست مشو مادرا
ولو تجلى عليك من الفناء جلوة البقاء لا تغترن على وجودك
ولا تحب الحيوة المزعة چونكه باعوس غم بسته بيادم كمونا
آتش ديكر بباد بنا فسه مرنادرا لما انى كنت سدودا
هنا كرمربوطا فى فراك فارسلى نارا آخرة الى ان الطف النار
من اهل الادبار كو بتو دنياى دون ذوق كند ردو كى
بازمحى دين نجويز عشوه عمازدا ولو واجهك الدنيا الدنية
فى يوم لا شئ من تلك العجوز الفانية غمازات الجاذبين ولا
لعابها هم ور بتو بازى كند ساز براو بدلم
در كذر از نفس شوم تا نبهى بادرا ولو يلاعبك هم ذلك
الدنيا فرام وباقى بد خوف انقطع عن نفس الدنية لان لا تزن

بی رستی مکن غفلت و مستی مکن در رهگذر

بر در دل یار حلقهٔ فنا در دا ولا تعبد النفس ولا تعقل ولا

تکن سکرانا وکسر سورات العدل حلقة الفناء واجال الفانیة

من العمر در لحظات قدم ابتلا حلال بهین خارج

از این ده منزل خیده کرا در دا وانظر فی لحظات

القدمیة آیة الاجلال ولا تری خارجا عن ذلك السبیل علیا

لا انه کرار فی مواقع ظهورات التجلی فی جلوة المجلی انجلی

ظلمان ره ظلمت جان از محضر نور شعوره کن پاک کن اطوار را

ولا تستر علیه بالجد آنیة کالظلمات تو منور کن نور او امش

بالحق وطهر اطوارك کی بهوای وجود در رحمان

دوی بوده منزل او هوا صورت زنهار دا ولو تمش

بهوا الوجود فی سیر المحبوب لا تحجب عن الهواء علی صورة

الاقرار والاعتبار ای لا تحتجب علیها حجابا ولا یحجب علیها

حجابا من الاهواء الفانیة چون تو مولای حق با ذنبا کالدر دستی دور

دور کن از قلب خویش صحبت کفار را لما تمر

الی الاطهار اذا لا تعمر قلبك ذکر الاشرار و

الاغیار من الکفار جمله منکران دین در ره جان خویش باشی

باز خوید نخوش رحمت منشار را لما ان کبراء الدین فی سبیل

محبوبهم شیحا لا انفسهم لغبار الباهد وصرت البیکار المنشار

59

وسیوف الاشرار من الفجار اره بجان در نهند جلوه بود ان

خرند هیچ نبیند خود نفس پدید ادرآ یجعلون البیکار

والمنشار علی انفسهم ویشترون تجلی الله ولا یریدون بانفسهم

نفس العلویة چون تو خود جلوه ذات احد سبل بود

عکس ده از روی او ما بر سی دادن فلما کانت فی قلبك

جلوة من نقطة المحمدیة اذا تحتم عن نفسه الی ان تسلح مبلغ الاخری

فی الجموع الاخرة الباقیة در ره باب احدا حلقه باد آب ره زن

المحمد کی بنی صحبت ابرار را ولو قفت عند باب المهر لعه

اقرع الباب واطرق الابواب واستخلص الاحد او حجبه

٢ ١

... انهم في كل سهم مرآت المحمدية طالعة

... يعنی ادمی عرفان بود طالب و مطلوب بين

كو در شهوا مرد را ولو ان بكم عسيم شراب المعرفة كذا ترى

الطالب المطلوب لجى لؤلؤ الحقيقة اى كلها لؤلؤ ثمينا و درا عقدا

جونكه خدا باز كفت بين رسل فرق نيست لفظ جلالی

... جل انداز دا لما قال تعالى شانه في كتابه العزيز لا نفرق بين

احد منهم و ما فرق الله بين احد من رسله فلذلك القصد من جميع الاسرار

من الانوار فرا دحل [illegible] نكر اين [illegible] همه ايات حق

تا ببينی او وجود لذت انما ردا انظر عين [illegible] وجدنا [illegible]

الحقيقة كلها الا ان [illegible] من الوجود [illegible] الاثمار من الانوار [illegible]

ثمرات القدس يعنی [illegible] دعا [illegible] باد

در مرسلين احمد و انصار درا واذكر بالصلوة والسلام من روح [illegible]

الحقيقة [illegible] المرسلين احمد [illegible] الحق ثم انصاره واعوانه ذلك

ما ضربت لجنابكم من التقسير في سبيل الظاهرية تحت الالفاظ العلا

